

نخرویس

از

ابراهیم گلستان



عروس

از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پائیز
هفت داستان
شکار سایه
چهار داستان
جوی و دیوار و تشنه
ده داستان
مدّ و مه
سه داستان
خشت و آئینه
نوشته برای فیلم
اسرار گنج درّه جنّی
يك داستان از يك چشم انداز
گفته ها

نوشته های غیرداستانی و گفتگو
زندگی خوش و کوتاه فرنسیس مکومبر
يك معرفی با ترجمه چند داستان ارنست همینگوی
کشتی شکسته ها
ترجمه چند داستان
هکلبری فین
ترجمه رمان مارك تواین
دون ژوان در جهنم
ترجمه نمایشنامه برناردشا

خروس

از

ابراهیم گلستان



First published August 1995

چاپ یکم مرداد ۱۳۷۴

Published by Rowzan,
New Jersey U.S.A &
London UK.

Printed by Paka Print
London

ناشر روزن
نیوجرسی، آمریکا .
لندن، انگلستان
چاپ پاکاپرینٹ، لندن

Copyright © 1995 by Ebrahim Golestan

همه حق های نقل یا ترجمه یا اقتباس و هر جور بهره برداری
دیگر از هرتکه یا از همه این داستان، چه با چاپ و چه با
صدا و تصویر منحصر است به ابراهیم گلستان.

چند کلمه

این داستان، «خروس»، در روزهای آخر سال ۱۳۴۸ و تابستان ۱۳۴۹ نوشته شد. بعد از آنکه داستان درازتری را به نام «هارها» (پاریس، بهار ۱۳۴۶ - تهران، تابستان ۱۳۴۷) نوشته بودم. در هر دو این داستانها قصدم نمودن دید و شناختم از روزگار حاضر و حاکم بود، اما برای نمایاندن تمام آنچه دیده بودم، و میدیدم نشان دادنش ضروری بود، در این دو قصه گسترشی در خوردن نمیشد داد هر چند روزگار را در آنها فشرده تر مینمایاندی. تنوع مردم، تنوع برداشت ها و خواست ها و جهت هاشان حاجت به هیأت و به قالب دیگر داشت. فیلم «گنج» و، بعد، قصه نوشته آن را در آوردم. و از این قرار، بعد، آن دوتا نوشته دیگر را کنار گذاشتم تا چند سال بعدتر نشریه ای که طی چندین سال تنها چهارپنج شماره بیرون داد، شاید هم کمتر، چندتکه از «خروس» را پیش از دوباره خواندنی که نویسنده کرده باشد به چاپ آورد -- با

تأکید بر همین نکته، و با قید اینکه آن نوشته نهائی نیست. بعد، دستی را که میخواستم در آن ببرم بردم اما قصدی برای نشر آن و هر نوشته دیگر نداشتم. و قصه دور رفت از ذهنم، و سال های سال هم رفت، تا چند روز پیش که يك نسخه از مجموعه ای به دست من آمد که در ایران به تازگی درآورده اند از چند قصه کوتاه به عنوان حاصل ده سال اول دوران انقلاب. در آن میان «خروس» هم بود، داستانی که نه محصول سالهای پس از انقلاب بود و نه کوتاه، اما در آن میانه منقلب شده، با جمله ها و کلمه های دگرگون شده، از میان برده، بی ذکر اینکه چنین کرده اند و نویسنده اش، اگر منم، آن را ندیده است و از آن بی خبر بوده ست. این ها هم تمام با نقطه گذاری غلط ولی مرسوم، باخط نویسی غلط ولی به تازگی زیادتر مرسوم؛ و در آخر، باصفحه های فراوان -- نزدیک سی صفحه -- از پایان قصه به کلی بریده، افتاده، شاید چون قصه در اصلش بلندتر از قصه های دیگر مجموعه شان میشده ست و به عنوان آن کتاب نمیخوانده ست -- که باوجود این همه سلاخی، باز هم شده ست و هنوز هم نمیخواند. این مرا واداشت تا قصه را به صورت اصلی ش فوری به چاپ دریاورم، که میبینید.

این چند سطر پیش آورنده هیچ ادعا و عذر در چاپ این کتاب نیست. توضیح قصه «خروس» هم نیست چون کار نباید نیاز

به چوپ زیرغل داشته باشد. اما، شاید، ناچارو خود به خود، توضیح يك نمونه از روال فکر و کارجاری و عمومی مرسوم ما باشد -- ما، باچشم پوشیدن ازستگی هاو نوع بستگی هامان به رنگ و ادعا و اسم و پرچم و تصویری به اسم «عقیده» و همچنین محل خانه مان درهرکجای این دنیا، پراکنده. فرهنگ ناپخته ای ست که میراند، و ماغرقه درعادات، غریبه به سنجش، به رسم ها تسلیم.

با این چند سطر دو نامه هم میآورم درهمین باره، که فرستاده ام یکی به ناشر کتاب و یکی هم به سردبیر يك مجله درتهران، تا هرکس که میخواند، اگر بخواهد، بداند که از کار آن کتاب من به کل بی خبر بودم؛ بداند که وضع آن قصه، و شاید خود کتاب، چه بوده ست. و شاید چه چیزهای دیگر هم.

ا.گ

۱۰ مرداد ۱۳۷۴

نامه اول

آقای مدیر انتشارات علمی،
خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه،
تهران .

۳۱ تیرماه ۱۳۷۴

آقا

در کتابی که بعنوان «شکوفائی داستان کوتاه» درآورده اید يك داستان از من گذاشته اید که در متن آن دست برده اید، کلمه هائی را عوض کرده اید، رسم الخط قلبی و غلط مرسوم این روزها را بر آن تحمیل کرده اید و، از همه بدتر و غیر قابل قبول تر، نیمه اساسی نهائی آن را بکلی حذف کرده اید. من نامه ای توسط آقای محمدعلی موحد به آقای تقی زاده که این همه را «به کوشش» ایشان نسبت داده اند نوشته ام که شاید به این کوشنده که حرمتی و امانتی دربرخورد و برداشت کار دیگران نشان نداده است برسد. برسد یا نرسد، سهم شما در این امر غلط انکارناپذیر است و چشم پوشیدنی نیست. از هر زاویه که به این اقدام نگاه شود میتوان دید که کاری غلط اندر غلط کرده اید و کرده اند که هیچ عذر و بهانه ای آن را

توجیه نمیکند. مثل اینست که کسی را به يك مهمانی بکشاند اما رختش را به زور عوض کنند، زلفش را بتراشند و کلاه گیس برجایش بگذارند، از شماره دست و پا و انگشتهایش راضی نباشند از هر کدام قسمتی را ببرند و دور بیندازند و برای احتیاط توقع داشته باشند که خودش هم زبان خودش را ببرد تا چیزی نگوید و چشمش را هم بپوشاند تا نبیند؛ و بعد برای اینکه مردم بدانند او کیست نامش را روی پیشانی و سینه اش بچسبانند. این توضیح و این مثال شاید روبرو شود با خنده و بی اعتنائی آقایان، که نامشان برخلاف هویت این جور کارهایشان نشان دهنده بی معرفتی نیست و نشانی شان نزدیکتر است به پس کوچه های هرج و مرج تا خیابان «انقلاب» و بسیار دور است و روبرو هم نیست با مرکز دانش و دانشگاه. اما صاحب این مثله حق دارد بپرسد مگر نمیشد او را ندیده بگیرند؟ اگر کار آنقدر حاجت به دستبردن ها داشته است و چنان بی ارزش و بی معنی و هویت بوده است که میشود، و میشده ست، و شده است که هر بلاتی را که بخواهند بر سرش بیاورند که دیگر لزومی ندارد از چنین کاری یادکردن، و آن را انتخاب کردن. و اگر جزئی دلیل و ارزشی در کار بوده است که آن را قابل انتخاب کردن بکند با چنین دستبردها آن ارزش و دلیل را ازش گرفته آید. شعرچه ضرور

که قافیه تنگ باشد؟ اگر هم دشواری در کار نقل این داستان داشتید، یا برایتان پیش آوردند، چرا عطایشان را به لقایشان ندادید؟ ممکن است از این جورکارها اندک نفع مادی به دست بیاید. بیاید. اما در عوض حیثیت میرود. که لابد برود هم به جایی برنمیخورد و آقایان در برابر «موازن اخلاقی» فقط شانه بالا بیندازند.

کسی در طی سال‌ها دوری میگیرد، و از چاپ نوشته‌هایش در یک محیط بی‌بندوبار پرهیز میکند، و حالا آقایانی سر درآورده‌اند که خود را مختار دانسته‌اند یک عکس یا تصویر قلبی از او را بکشانند به یک ضیافت، احتمالاً در تیمارستان، و هرکاری که بخواهند بر سر کار او در بیاورند.

شرم آور است، اگر برای شرم معنایی باقی مانده باشد.

این اقدام شما نادرست بوده است. اسم این کار نادرستی ست. من وقتم را بیش از این تلف نمیکنم که از کسانی که چنین کرده‌اند شکایتی به مرجعی یا به مقامی ببرم، که چنین مقام و مرجع را اگر هم باشد، نمیشناسم. تنها این وضع را در اول داستان وقتی که چاپش کنم نشان میدهم تا هم واقعیت مشخص شود، و هم، شاید، مشخصه کسانی که چنین کارها را میکنند و کرده‌اند جایی اثری بگذارد.

تکرار و تأکید میکنم که این اقدام شما نادرست بوده است.

بهتر است این کش رفتن ها و مُثله کردن ها بماند برای عمله شکنجه. و عمله شکنجه هم درنیايند به صورت «ناشر» و «ویراستار» و «فره‌یخته» و به کار برندگان کلمه هائی مثل «عینه‌و» یا «دراین برهه از زمان» و دیگر ابزار و اداهای دراین اواخر مرسوم، درنیايند به میدان نشر و تصحیح نوشته ها، و معلم بیسواد املاء و انشاء شدن ها.

۱. گلستان

نامه دوم

یکشنبه ۳۱ جولای ۱۹۹۵

آقای سردبیر «گردون»

اگر برایتان میسر باشد خواهش میکنم این نامه را در

نشریه تان بگذارید.

من نمیدانم مجموعه «شکوفائی داستان کوتاه» کی

درآمده است اما دراین کتاب که يك هفته پیش دوستی برایم

از ایران ارمغان آورد يك داستان تکه پاره شده از خودم دیدم

که ده سال پیش از انقلاب آن را نوشته بودم، احتمالاً به

صورت يك جور پیش بینی، و حس لزوم و وقوع قریب آن

هرچند، در وضع فعلی چاپش، بیشتر مناسب کرده اند به

يك نمونه و نشانه ای شدن از آسیب خوردگی، نه شکوفائی.
من درمورد خودم به تهمت و دشنام و همچنین دروغ های
فراوان رسیده بوده ام، آنها را شنیده بوده ام و دیده بوده ام، و
اعتنائی نکرده بوده ام. حالا هم میشود به خود بگویم این
یکی هم روش. اما شاید لازم است چشم نپوشیدن چون
قضیه چنان دور برداشته ست که حتی رسیده ایم به تمجیدهای
جعلی از قول من درمورد کتابهایی که اصلاً نخوانده امشان،
حتی تا همین حالا.

شاید حقارتِ مورد همیشه حکم میکرده است چشم
پوشیدن. پنجاه سال است. بیش و کم چنین حقارت در این
میان مهم نیست، ناصافی و کجی و معوجی ست که باید
ملاحظه اش کرد. اما فرصت، اگر نه صبر، دارد تمام میشود،
و واکنش و چاره لازم است. و هیچ چاره ای بهتر از درستی و
نگاه کردن به آنچه واقع و درست و درستی ست من نمیبینم.
حالا، در این مورد، چاره چاپ کردن درست این قصه ست
در صورت درست دست نخورده ش. بعد از يك ربع قرن از
نوشته شدن. آنجا نمیشود، اینجا. کار ما برای ما، و شرم و
غبطه برای کسانی که بی جهت خودشان را در معرض این
جور حس های نامطبوع جا میدهند.

ابراهیم گلستان

تکه هائی از این داستان « به صورت چیزی
بیشتر از پیش‌نویس اما کمتر از شکل نهائی»
درسال‌های آخر دهه پنجاه در نشریه «لوح»
درآمده بود.

وقتی که در زدیم از روی سردرخانه خروس انگار پارس کرد. این دیگر اذان نبود اگر پارس هم نبود. یا شاید اذان همیشه باید این جور باشد، بجنباند. در هر حال ما از جایمان جستیم.

ما صبح از جزیره دیر راه افتادیم. دریای گرم آرام و آبی بود، و کشتزار مرجانها از زیر پوزه قایق که رد میشد قایق را انگار آویزان نشان میداد هر چند چین آب که از هردویر میرفت آن را اول که می لرزاند، بعد مغشوش مینمود، بعد می پوشاند. قایق که سنگین بود آهسته می لغزید، و خط خشکی دورادور انگار مانده بود و هیچ پیش نمی آمد.

بعد ساحل سفید بود، و آرام مینمود، و با بوی زهم پیش می آمد، با چین موجهای سست گسسته، بانخل های کج شده از باد، گزهای پیر، دگل های لخت، با حجم گرد

گیره های خشك مشبك که دام ماهی بود. نزدیک خور*
که رسیدیم آب از صفا افتاد.

از پیش پرچم گمرک که رد شدیم انگار شهر خواب و
خالی بود. تنها صدای اره میآمد باضربه چکش مرد
کشتی ساز، بر روی داریست، که سرگرم وصله کردن يك
قایق قدیمی بود.

با پارورا به شن نشانیدن وزور آوردن، قایق را به روی
شن رسانیدند. ماندیم تا با طناب قایق را به روی شن
کشانیدند. آنوقت جستیم روی ساحل نمدار سست.
مردی به پیشوازما آمد، گفت «دیراومدین، ماشین
رفت.»

گفتم «چه جوری رفت؟»

گفت «گفتن که صبح میآین، هرچه معطل موند
پیداتون نشد رفتش. گفت لابد تشریف نمیآین.»
گفتم «چطور تشریف نمیآین؟ اونجا مگر میشد موند؟» و
اعتراض مبدل به خشم میگردید، و اخوردگی غضب میشد.
گفت «ما هم بهش گفتیم. گفتیم یه دقه صبر کن حالا. او
گفت پست دیرمیشه، ظهره. گفت گرم میشه، دیره.
نزدیک ظهر شد رفت.»

* خور = پیشرفتگی کم پهنا و کوچک دریا در خشکی.

کاری نمیشد کرد. او رفته بود، و مادیرآمدیم. تقصیر از ما بود. ما صبح در جزیره زود بجنبیدیم. گفتند روی تپه آهوهست رفتیم بی تفنگ تماشای آهوها. تا اینکه گرمان شد و دیدیم باید رفت. از آهوه نشانهای نمیدیدیم. ما کارمان شکارهم نبود، آخر. بیخود برای دیدن آهوه وقت از دست میدادیم. برگشتیم. اما گمان نمیبردیم بی ما راننده راه بیفتد.

مرد گفت «اگر میموند حالا هم نمیشد رفت. گرمای راه شوخی نیس.»

بوهای لاشه و لجن را باد بابوی زهم میآورد.

گفت «فردا لابد براتون وسیله میفرسن. من مسئول کارهای شرکت اینجا.»

با اینکه میدانستم کاری نمیتوانم کرد -- از اینکه میدانستم کاری نمیتوانم کرد -- گفتم «گه خورد سرخود رفت!»

مرد زحمت به خود نداد که چیزی بگوید -- یا بشنود، حتی. بعد بیحال گفت «بفرمائید.»

گفتم «کجا، حالا؟»

گفت «جائی که نیس اینجا. باید بریم پیش حاج ذوالفقار کبگابی. اعیان و ریش سفیده. مضیفش^{*} نسبتاً بد نیس.»

* مضیف = محل پذیرائی مهمان

ناچار راه افتادیم. راه از کنار آب های مانده از سیلاب با رویه کدر زنگ خورده شان رد شد افتاد در کوچه های خاکی تنگی که بوی کهنگی میداد، رفت از زیر سقف بوریاتی بازارچه گذشت، و ما دوباره روی حاشیه شهر و خانه ها بودیم با دشت باز که رویش بخار گرم میجنبید. میرفتیم. مرد گفت «اونجاس.»

يك بز بالای سردرخانه، سفید و خشك، با شاخ و کله بریده يك بز، و دست پای چوبی گچمال، رو به دریا بود. وقتی که در زدیم از روی سر درخانه خروس انگار پارس کرد. از جایمان جستیم. بعد من خنده ام گرفت. انگار یادم رفت بیهوده آنجایم، و از جزیره دیر راه افتادم، دیگر وسیله نیست و تا فردا، دست کم فردا، باید میان بندرناپاك كهنه عاظل و قتم را تلف کنم. من يك قدم عقب رفتم تا سررا بالا بگیرم او را نگاه کنم اما در آسمان خورشید توی چشم زد. و او دوباره بانك اذان برداشت.

تا در که باز شد، و تو رفتیم. حاجی میان حیاط ایستاده بود، و پاره سنگ توی دستش بود. مارا که دید آمد به پیشواز، و وقتی که خواست دست دهد سنگ را به دست دیگر داد، آن را رهانکرد. يك بچه گوشه حیاط در سایه باریك سرگرم ریدن بود.

حاجی به من خوشامد گفت، گفت «اقبال ما خش بید
ماشین رفت.» خوش را به فتحه گفت و بود را بید؛ و
سنگ را انداخت، با ضرب پرت کرد که قوسی گرفت و
رفت از روی سر درخانه گذشت و پشت در افتاد.

گفتم «اقبال ما آورد که دریازشد زود.»

حاجی گفت «خیلی صفا کردین.» و تعارف کرد. بانگ
خروس باز بالا رفت. حاجی خم شد دوباره سنگ بردارد.
برگشتم دیدم خروس روی بز رفته ست -- با یال و دم
درخشان رنگارنگ، با تاج سرخ، در پیش آسمان منتظر
ظهر، روی بزقناس چوبی گچمال. گچ ازفضله های پراکنده
خروس پرلك بود. لك های فضله روی پختی بی جان بز
زنده مینمود، واقعی تر بود. از دور رفت و آمد امواج
روی ماسه ها صدا میکرد.

سنگ پائین تر از خروس خورد به زیر تن بز تو پوك.
همراه من به حاجی گفت «حاجی نزن. گناه داره
حیوونی.»

حاجی گفت «سگ پدر حرومزاده س.»
من گفتم «بز وقتی که بز هم نیس دیگه چه جوری
حرومزاده س؟»

حاجی گفت «سگ پدر خروسه حرومزاده س.» و با
فریاد گفت «کیش، کیش، پدر نسناس!» بعد رو به ما

تعارف کرد گفت «خواهش میکنم بفرمائین.» و راه اتاق را نشانمان میداد.

تو رفتیم. تو بوی بسته گرماداشت. درها را که باز کرد خنک تر شد امامگس فراوان بود. آونگ ساعت شماطه دار بردیوار انگار میلنگید، وسطح پهن بادبزن، مثل پرده ای، ازسقف بی جنبش معلق بود.

مردی که راهنما مان بود از ما برای حاجی گفت. میگفت ما ازجزیره میآئیم، و رفته بوده ایم آنجا برای مسآحی. حاجی که لابد ازاین پیش این را شنیده بود فریاد زد شربت بیاورند. و ازصدایش، شاید، خروس دوباره اذان کشید.

من گفتم « اماعجب صدای پرزوری!»
حاجی گفت «از وقتی که پا گرفته همینجوره.» و سرکشید ازین دربیند حیوان کجاست، و داد زد « بمونا علی! کدوم گورین؟ این سگ پدر رو بکن پائین.»
آنوقت باشکایت گفت «تاچشم بهم بزنی رفته اون بالا.»
گفتم «خوب، وقت ظهره، اذان میگه.»

حاجی گفت «این سگ پدر همیشه براش ظهره.»
شربت رسید. حاجی سینی را از نوکرش گرفت، و پیش ما گذاشت گفت «قلیون کو؟» و رو به من پرسید «جزیره هواش خش بید؟»

گفتم « چیزی نفهمیدیم. کم موندیم. »

گفت « گنج هم می‌گن فراونه اونجا. »

گفتم « گنج؟ »

قلیان را آوردند، و به من تعارف کرد. گفتم « ممنون،

نمیکشم. »

گفت « مساحی ها سی* گنجه، می‌گن. مگه نه؟ »

خندیدم.

نگاهم کرد. چیزی نگفت. انگار اندیشید من سرم را

به او نمی‌گویم. گفتم « کدام گنج؟ »

گفت « والله می‌گن. می‌گن سی گنجه همه ش. موچه

میدونم. خدا عالم. »

نی را به لب گرفت، و قلیان به قل و قل افتاد، و

چشمهایش باریک و تنگ شد تا ناگهان خروس دوباره

صدا درداد. گفت « لاله الا الله. »

همراهم گفت « اما صدش بلنده راستی، ها. »

حاجی گفت « تخم حروم وقتی هم ساکته انسون همه ش

میترسه که الان صداکنه. » آنوقت داد زد « سلمون، کدوم

گوری؟ »

میدیدم حاجی از خروس خوشش نیاید. بیکار بودم

خواستم لجش بیندازم گفتم « خروس اینجوری غنیمته،

حاجی. »

*سی = برای

گفت «ورپره! یا میپره رومرغ، یا فضله میندازه، یا
هی اذون میگه.»

گفتم «خروس یعنی این.»

گفت «ناکس بلد شده هی میپره بالای سردر.»

گفتم «مؤذنای مسجدام میرن رو گلدسه.»

گفت «میرن اذون بگن، نمیرینن اونجا.»

يك بچه سیاه چرده که پیراهنش بلند تا روی پایش
بود تو آمد سلام کرد، رفت بند بادبزن را کشید تا تاب
راه افتاد.

گفتم «نه همیشه.»

حاجی نگاهم کرد، بعد رو به بیرون کرد فریاد زد

«علی، گفتم برو بزن بکنش پائین.»

از بیرون صدای کیش کیش میآمد.

گفتم «اما من مقصود از گنج را نفهمیدم.»

شاید فهمید قصد من طعنه ست، شاید هم حواسش به
بیرون بود، یا کیف تنباکو او را آهسته میگرفت --
چیزی نگفت. تنها صدای وز وز مگس ها بود با قلقل
قلیان، و کیش کیش بچه ها، بیرون. تا اینکه يك صدای
ضربه سنگین کیپ شنیدیم. و فریاد فحش از بمان یا علی
برخاست، خروس غرش کرد، و بچه ها به جیغ افتادند. حاجی
بلند شد رفت درآستانه اتاق، من هم چرخیدم نگاه کردم

دیدم خروس میان حیاط در جست و خیز تند و بال زنان، با تاج و غبغب سرخش، با یالهای طلائی - حنائیش، با دم قوس دار که انگار رنگ از آن میزاد میگردید، و اهل خانه به دنبالش. میدیدم که بچه‌ها چه جور میجستند، و راه بر خروس میبستند، و خروس همچنان میرفت، یکبار رفت از پیش بچه‌ای که همچنان میرید ردشد، پرید و بچه‌ك افتاد -- توی تقوط خود افتاد، وزیر گریه زد، نالید، مینالید، و دست گه آلود بر چشم خودکشید. (من از خود پرسیدم از لای گه چه جور میبیند، اگر که میبیند؟) حاجی یکباره داد زد «کی همچی کرد؟» و بز را نشان میداد، که از ضرب سنگ پهلوش شکسته بود و خرده چوب گچمالی از آن آویزان تکان میخورد. و خروس همچنان میرفت آنهاهم به دنبالش؛ انگار او آنها را به دنبال خود میبرد آنها به دنبال او نمیرفتند.

حاجی فریاد زد «سله* بنداز روش!» و علی، نوکر، يك سبد برداشت، و میدوید آن را روی خروس بیندازد، اما هر دفعه‌ای که میانداخت دور از نشانه میانداخت، و گیره میفلتید، کج میرفت و توی دست و پامیرفت تا آخر

سله، گیره = سبدبزرگ بافته از شاخه های نازک برای پوشاندن خوراکی یا نگهداری پرنده های خانگی.

خروس دوباره پرید، و از روی خمیره جست رفت روی تیغه دیوار و رفت باز روی کله بز جا گرفت، و بال و پر افشاند، آواز خواند، و نگاهی به دوروبر انداخت. بچه ها ماندند.

نوکر دوباره دست برد و يك پاره سنگ به او پرت کرد که این بار برپای چوبی بز خورد، و آن را شکست، و حاجی به فحش افتاد.

بعد از فحش حاجی دوباره فرمان داد باسله به تله اش بیندازند. اما سید به درد نمیخورد، وارفته بود و، در اولین پرتاب، هم تکه تکه های شکسته اش میریخت هم قوس کج گرفت و رفت از روی تیغه رد شد و افتاد در حیات همسایه. انوقت نوبت به پیت چرخ چاه رسید. باز دستور حاجی بود. آن را از حلقه طناب جدا کردند، و بند کوچکی به آن بستند، و زیر پای علی را گرفت تا رفت روی تیغه و آن را گرفت، و آهسته برد تا نزدیک سردر شد، و احتیاط کرد نیفتد، رفت نزدیک بز رسید، و کوشید خود را محکم نگه دارد، و نوک بند را انداخت تا پائین یکی بگیردش، آنگاه با دقت نشانه رفت و یکباره پیت را با هرچه دقت داشت، قوت داشت، سوی خروس انداخت جوری که عاقبت خروس در توی پیت گیر بیفتد؛ و پیت افتاد روی کله بز بی آنکه شاخ به دیواره

هاش بگیرد، بی آنکه هم خروس در آن گیر بیفتد، زیرا خروس زودتر جست. و آنکه بند را نگه میداشت آن را کشید -- از هول، یا شاید به این خیال که دیگر خروس در تله است. بند وقتی کشیده شد حلب افتاد، سخت هم افتاد زیرا که سنگین بود چون کله در آن بود -- سر گیر کرده بود در آن، با شاخ و ریش طبیعی، و چشم های مرده، خشکیده، جدا از تن تو پوک.

حاجی وارفت، چین شد، نشست در آستانه در، گفت «لاله الاله.» و باز گفت «لاله الاله.»

نوکر، بالا، کنار بازمانده بز مانده بود و باد پیراهنش رایواش میجنباند. دیگر فقط صدای وز وزمگس ها بود، و تیک تاک ساعت دیوار و، دور، موج که بآباد میآمد. و پسریچه در اتاق بادبزن را تکان میداد با، منگ، بند را کشاندن و، بی حال، آن را دوباره ول کردن.

آنوقت نوکر از روی سر در و تیغه گذشت پائین سرید در حیاط آمد رفت خم شد، و کله را برداشت، دستی به شاخهایش زد، انگشتی کشید روی پیشانی، فوتی به ریشش کرد.

حاجی گفت «برچشم بدلعنت.»

نوکر دوباره فوتی کرد، و کله را گذاشت توی طاقنمای حیاط.

حاجی گفت «گفتم من ... خودم گفتم.» آنوقت گفت
«چشم حسود کور.»

من روکردم به راهنما گفتم «یعنی که چشم ما شوره؟»
لبخند پرتی زد. تکلیفش را نمیدانست.

پرسیدم «چشم خروس، شاید. ها؟»

اما خروس از خانه بیرون بود. وقتی «پریده بود
درکوچه بسته بود، در کوچه هامیگشت، شاید؛ در سایه
رفته بود، ازگرما. ما او را نمیدیدیم.

همراه من به نرمی گفت «حاجی زیاد مهم نیس. چیزی
نبود. بی فکرش.»

حاجی که همچنان به کله کنسده نگاه میکرد گفت
«لااله الاالله. حالا دیگه خداخودش به خیر بگذرونه.»

همراهم گفت «خیریتی توش بود.»

حاجی برگشت و نگاه به ساعت کرد گفت «ظهره.»
آنوقت گفت «خیریت کجا، پدر؟ قضا بود این. آخر سرش
را خورد.» بعد دستورداد «یکی بیاد طهارت این بچه!»
و زفجسوره بچه دوباره راه افتاد. حاجی بی آنکه
برخیزد از پشت آهسته آمد تو. توی اتاق بود که چرخید،
و تکیه زد به جرز. ما نیم خیزکی کردیم. حاجی دوباره
گفت «سرش راخورد.» و کند بود، و وارفته مینمود، و
دست برد نی را گرفت بر لب گذاشت، ساکت ماند؛

آنوقت مك زد.

من خواستم بگویم سردرگوشه حیاط افتاده است اما دیدم علی آمد آن را از روی طاقنما برداشت و بچه ها به او كمك کردند باز بالا رفت، و بچه ها به او نگاه میکردند، و او سر جدا شده خشك را با احتیاط برسینه میفشرد، و از تیغه میگذشت تا آمد به پیش هیكل معیوب. هیكل بی سر بی هویت بود.

حاجی همراه دود که با آه از دهان ول داد گفت «حالا دیگه باید نشس و دید تا چه وقت اتفاق میافته.»
همراهم گفت «اینقدر خیال بد به خودت راه نده، حاجی. خیره. شاخ آخر برای همین وقتاس.»

بالای سردر کار دوباره کله افتاده را به پیکر شکسته بستن به راه میافتاد. در حیاط بچه ها نگاه میکردند. تنها آن بچه ای که در گه خود غلتید مینالید. یکریز مینالید. ناله عادت بود.

همراهم گفت «وقتی قراره قضائی بیاد، وقتی که تقدیره، میخوای که شاخ نیفته، حاجی؟ پس شاخ برای چه وقت اونجاس؟»

حاجی گفت «از نحسی خروس افتاد. آخر سرش را خورد. از اول، از همون اول، از اولی که از تو همین ساعت سر از تو تخم درآورد، پیدا بود که کار دستمون

میده، آخر. اول که هی نجشش کرد آخرهم سرش را خورد.
من گفتم «خروس که دررفت، که. شاخ از ضرب پیت
افتاد.»

حاجی گفت «تخم حرورم حرورمزاده! نسناس نحس بود
ازاول. کارخودش را کرد، آخر. نسناس نحس حرورمزاده.»
همراهم گفت «حاجی همه ش به فکر حلال و حرورم
حیوونه. مرغ و خروس که عقد نمیبندن.»

حاجی که نی میان لبانش بود گفت «از زیر مرغ
در نیومد این.» آن وقت دود را به فوت فرستاد سوی
ساعت شماطه دار و ساعت را با جنبش سر و باپلک نیم
بسته نشان میداد، گفت «از این تو دراومد، این. بادس
خرد شده م. یه کاسه تخم مرغ دسُم بید خواسُم زفش*
کنم حواسُم رفت؛ نهادمش مِن ساعت، به کل حواسُم
رفت، یادُم رفت تا روزی که سگ پدر به جیر و ویر
افتاد.» از زور غیظ لهجه محلش غلیظ تر بود.

گفتم «راس راسی میگی، حاجی؟»

گفت «راس و دروغ چنه؟ بدبختی راسه ن همیشه.»
با باد ضرب رفت امواج میآمد، و تاب بادبزن مارا
خنک میکرد. میدیدیم یک چوب توی گردن بزکردند، و

* زف = پنهان کردن برای نگهداری.

کهنه پاره توی گردن و اطراف آن چپانیدند، و چوب را درپوکی گسسته جادادند، آنوقت بامیخ آن را به تخته های سینه منتقل کردند. هیکل حالا هویت داشت.

روی گچ تنه ازفضله خروس پرلك بود. انگار تن چرك کرده بود و تاول داشت، لك های فضله پیش پختی بی جان هیکل بز زنده مینمود و واقعی تر بود.

گفتم « حاجی درست شد حالا. »

حاجی که مك میزد نی ازدهان برداشت. آهسته سر برگرداند بیرون را نگاهی کرد. بعد آهسته يك کمی چرخید. آهسته برپاخواست؛ نی را به دست داشت، و آهسته رفت توی آستانه و يك چندلحظه ساکت ماند.

همراهم گفت « خیلی غریب هم نیس. این ماشینای جوجه کشی هم همینجورن. گرما میخواد که اینجا هم گرمه. »

حاجی با نی به بز اشاره کرد، تلخ و شمردده گفت « پهلوش را هم دُرُس بچسبون دُرُس دُرُسش کن. » او توی آستانه چنان جاگرفته بود که من دیگر بزرا نمیدیدم. درزیر قوس و دروسط قاب آستانه و در او بود، تنها او. گفت « بعد هم، علی، سفیدش کن. خوب. با گل گیوه. » این بار محکمتر و بلندتر گفت.

مردی که راهنمامان بود آهسته گفت « فایده ش چیه

سفید کردن؟ باز هم میاد دوباره میپره اون رو.»
حاجی سنگین و تلخ چرخ میزد در اتاق آمد. نور اتاق
بیشتر شد وقتی که آستانه خالی شد. حاجی با نی به
پاچه شلوار خود میزد، و ناگهان به غیظ فریاد زد
«محکم بکش پسر مگر مرده‌ی؟»

و بچه‌ک رمید، و بند بادبزنی را چنان کشید که انگار
در رکوع خم میشد؛ و جیرجیر قرقره بند بالا رفت.
حاجی نشست به قلیان کشیدن، باز. یک چند پک زد،
بعد بی آنکه رو به کسی کرده باشد گفت «چندون بیفایده
هم نیس. امون بده. مهلت.» و سر تکان میداد.
مردی که راهنما مان بود از زیر چشم به حاجی نگاه
میانداخت، و جوش های پشت دستش را با نوک ناخنش
میکنند. سفره آوردند.

وقتی که جا به جا شدیم تا سفره را ببندازند، همراه
گفت «با این وجود باز خیلی غریبه که از ساعت حیوون
عمل بیاد این جور.»

نگاهش کردم، نگاهم کرد، سرگرداند، حرف را
گرداند گفت «اما گمون کنم که اگر سگ بیاری بهتره،
حاجی.»

حاجی که دودها را رها میکرد گفت «لااله الاالله.»
همراهم گفت «یا گربه‌ای که موش شکار کنه. سگ

نجسَه، البته.»

مردی که راهنمامان بود اکنون به پهن کردن سفره کمک میکرد، گفت «سگ بهتره از این خروس، والله. سگ شوم نیس که.»

حاجی سرتکان میداد. من گفتم «حالا کی گفته خروس شومه؟»

مردی که راهنمامان بود گفت «مردم بیشتر از این خروس میترسن تا سگ، تا گرگ. همسایه ها همه صد دفعه پیغوم فرستاده ن حاجی حلالش کن.»

گفتم «همسایه ها حسودیشون میشه، شاید.»

حاجی که قلّ و قلّ میکرد، دود از لای گوشه لب

درکرد و گفت «سی چه حسود؟ خوف دارن، خوف!»

همراهم نگاهم کرد. گفت «خوف از چه؟ خوفی نداره

که. خوف از چه؟» قصدش تفریح و شیطنت از راه سر به سر گذاشتن بود، شاید تا اینکه من خوشم بیاید، شاید.

حاجی گفت «ترس از نطفه ش. به وقت اگر پرید

رومرغاشون، به هو دیدی تموم جوجه خروسا ابطو شدن. حرومزاده س.»

خروس همچنان از دور میخواند. نهار آوردند. همراه

مجمعه های خوراک که آمد، مگس در هوا پرشد. و چند

بچه و از آن میانه بچه ای که پیش از آن میرید تو آمدند و

دم در کنار سفره منتظر ماندند.

حاجی گفت «لا اله الا الله.» انگار میخواست از اندیشه‌ای که داشت درآید. بعد گفت «بسم الله.»

و آمدیم دورسفره نشستیم.

حاجی نشست روی دو زانو، گفت «بسم الله.» لحن چندان برای تعارف نبود، فرمان بود. درسفره آش ماست بود و بلالیت و قیبه، قلبه ماهی، نان و پنیر و ترشی و رنگینک. و در سکوت میخوردیم. با جنگ جنگ قاشق و بشقاب و با ملج ملج دهانها سکوت بیحرفی برجسته تر میشد. يك لحظه فکر کردم دور، خیلی دور، خروس میخواند. با دستم اشاره کردم، و گوش میدادم. اما تنها صدای قرقره و بند بادبزن بود و خوردن ها. و رفت و آمد آونگ. همراه ازطعم های تند و ترش زعفرانی تحسینی تحویل حاجی داد؛ مردی که راهنما مان بود از خوردن عرق میریخت، و بوی عطر ۷۷۷ رامیداد؛ و بچه ها، مگس آلوده و رمیده، میخوردند؛ و تاب بادبزن مارا خنک میکرد. ازجائی که من نشسته بودم اکنون میدیدم مردی که روی سر در بز را به هم چسباند دارد کنار حوض دست میشوید. کارش تمام بود، و تعمیر کامل بود. از آب رنگ سفیدی که توی حوض وامیرفت پیدا بود گل گیوه نیز مالیده ست. بعد انگار باز شنیدم خروس میخواند.

اما حاجی یکباره در میان وز وزمگس ها گفت «خوب از گنج میگفتین.»

پرت بود، خیلی پرت. گفتم «چه گنج، گنج چه، حاجی؟»

او همچنان که روی دوزانو نشسته بود چین خورده بود، انگار در سه قسمت بر روی هم تپیده و تا بود. گفت «گنج! گنجای میرمهنا.»

نفهمیدم، گفتم «گنجای چه؟»

گفت «بله.» و سر برداشت خیره نگاهم کرد گفت «گنجائی که تو جزیره زف کرده.»

گفتم «گنج کجا، چی؟ کی قایم کرده؟»

آهسته ثلث سوم تنه اش را خدنگ کرد، و بادهان چرب جونده شمرده گفت «بله! گنجای میرمهنا، مالهایی که داشت. مال خیلی داشت. شخص بزرگی بید. شخص رشیدی بید. اهل همین جا بید. دریا قوم زبردسش بید. از پرتقال و انگریز باج میسند. عشمونیا بهش خراج میدادن. هرناخدا اگر بهش خراج نمیداد، خلاص بید کارش. رزقش میبست رو گرده آهو میگفت به آهو هی!»

روی تمام و انگلیس و خراج و خلاص زور آورد، کش به آنها داد؛ و وقتی که هی را گفت يك چند ذره خوراك جویده روی من پف زد؛ دستش را هم چنان به پیش راند

که انگار میزند به زیر دم آهوی آماده تا او را به تاخت
وادارد.

گفتم «کی بوده، کی بوده، چکاره بوده میرمهنا؟»

مردی که بز را تعمیر کرد آمد تو.

حاجی گفت «چکاره بید؟ قلدر بید. قلدر بید.» و رو

کرد به مرد که بز را به هم چسباند گفت «مالیدی؟»

گفتم «کی بوده، چن سال پیش؟»

حاجی به مرد گفت «حسابی؟ خوب؟» و منتظر نشد

جواب بگیرد به من رو کرد و گفت «سالش، چه میدونم.

خیلی پیش. خدادوناس. هم عهد با کریمخان بید دوست

سیصدسال، چهارصدسال. پونصدسال. مال او وختا

بید.»

يك چند لحظه ساکت ماند، و ناگهان دوباره محکم

فریاد زد «آفتابه لکن، آهای بچوا!» و رو به من پرسید

«یعنی میگی نمیشناسیش؟»

انگار میپرسد چرا نمیدانم، انگار ظن دارد که میدانم.

گفت «آدم بره یه جا سی مساحی اما خبر نداشته باشه

پیشتر کیا بیدن اونجا، چه کارها کردن؟»

گفتم «امروزیا را بشناسیم خودش خلیه، حاجی.»

گفت «امروزیا! اون آدما بزرگ بیدن -- جدما بیدن.»

داشتم میپرسیدم برای اینکه جد ما بودند یا اینکه

گنج داشتند، هرچند جد و گنج از آن حرف ها بود. اما دیدم که رسم باستانی نان و نمک خوردن میگوید باید سکوت را، سالوس را، رعایت کرد. در عوض گفتم «حاجی، زنده را عشقه.»

حاجی انگشت را به آب دهن تر کرد، آن را غلتاند روی نمکدان و بازکرد توی دهانش مکید، گفت «الهی شکر.» آنوقت خم شد سفره را بوسید. بعد يك كم عقب نشست و بنا کرد خرده نان از روی فرش و سفره برچیدن. بعد باز گفت «خدایا، به داده هایت شکر.» و ساکت ماند. در فکر بود. در فکر، از جیب مسواک چوبی ناصاف را که مثل يك قلم زردچوبه بود درآورد و توی دهان کرد و جنبانید. آن را بردندان میکشید و برلشه میمالید؛ بعد هم دوباره توی جیب جایش داد. و در تمامی مدت به فکر بود و با خود بود. تا اینکه سفره را بردند و آفتابه لگن آمد. آن وقت حاجی به ما رو کرد و گفت «میبخشین اگر بچا نتونسن دُرس و در خورند شما خدمتی کنن. دیر هم به ما گفتن. البت که می بخشین. اینجا دهن، دیگه. کپر خرابه مو سی شما کوچیکن، اما به هر صورت تعلق به خوتون داره. ایشالا می بخشین.»

پیش خودم گفتم رسم تواضع و نمایش ادب و عذر بد پذیرائی -- اینها به جای خود که روال پذیرائی

است، اما من فکر میکنم که فکر میکند که گرچه
اعتراف نکردم که گنجی هست اما هم هست و هم من
ازش خبر دارم، حتماً حالا هم باید نرمم کند تا سرنی را که
سخت میخواهد بشنود، بشنود از من. اما وقتی که
دستش را شست دستور داد بالش و شمد بیاورند و به
ما گفت «اگر اهل منقلن آقاییون، آتش و قلم دوات هم
هس، آماده س.»

گفتم « حاجی اگر خودشون میل دارن ما مزاحمشون
نیستیم.»

گفت «استغفار، تریاک؟ قلیون سی مو بسنه. گفتم
اگر شما بخواین یعنی.»

بعد چون دید چیزی نمیکوئیم گفت «پس نگم بیارن،
نه؟»

سر جنباندم که یعنی نه.

يك لحظه باز معطل ماند، بعد دستش را به معنی
میل شماست مختارید جنبانید، و رو به نوکر گفت
«میفرمان نه.»

در سکوت بی حرفی نوکر رفت؛ بچه ها رفتند؛ نوکر
چندلوله حصیر که از ساقه برنج بافته بودندشان آورد
پهن کرد روی قالی ها، بر هر کدام هم شمد و بالشی
گذاشت؛ و پرده معلق از سقف در رفت و آمد خود ما را

آهسته بادمیزد و مینالید. جز این و جز آونگ دیگر صدا نبود و تکانی نبود تا اینکه حاجی کشیده گفت «بله.» و باز ساکت ماند. انگار غافلگیرگوش تیز کرد به بیرون، دور، انگار چیزی شنیده بود اما من هیچ چیز نشنیدم به غیر جیرجیر قرقره بند بادبزن درسقف، با آونگ ساعت دیواری و، همچنین، ولی خفیف، دور، رفت و آمد امواج. آن وقت گفت «لا اله الا الله» و دیدی به دور انداخت، بعد هم حصیر و بالشها را به ما تعارف کرد و گفت «بفرمائید.» خود را هم سراند سوی یکیشان و شمد را که روی هم تا بود برداشت باد داد تا باز شد. گفت «اونوقتا میگفتن که قیلوله، خواب پیش از نهار، میچسبه، اما ازخوسیدن* بعد از نهار هیچ چیز بهتر نی.»

همراهم گفت «تخته.»

حاجی جلیقه اش را از تن کشید بیرون تا کرد و در کنار متکا گذاشت. مردی که راهنما مان بود گفت «با اجازه.» و از جا بلند شد میگفت حالا که موقع خواب است يك سر به خانه اش بزند، بعد برگردد. همراهم گفت «تنهامون نگذار.» من داشتم کفش در میاوردم. مرد اصرار داشت به رفتن ولی همین وسیله شد برای همراهم تا لج کند به او بگوید نه، مهمانیم، تنهائیم، کاری اگر باشد جانی را

* خوسیدن = خسبیدن، خوابیدن.

نمیدانیم؛ هیچکس آشنامان نیست، واو که راهنما مان است مسئول است هم اخلاقاً هم پیش شرکت، البته. مردهم جدی گرفته بود و نمیفهمید پافشاری همراه برای سر به سر گذاشتنش بود. حاجی که زیرشدم میرفت لبخند داشت، به ما گفت «میبخشین.»

مردی که راهنما مان بود مانده بود معطل، نمیدانست باید چکار کند، گفت «الآنه برمیگردم. نزدیکه. آقای حاجی هسن.»

همراهم گفت «افسوس که تخته نیس.»

راهنما مان گفت «همین پشته.»

من گفتم «ترق ترق میکرد.»

حاجی گفت «مو خوسیدم.»

همراهم گفت «روفرش میریختیم.»

راهنما مان گفت «یه قدم راهه.»

من گفتم «تخته بی ترق ترق چرته.»

حاجی از زیرتوری شمد میگفت «این نه رسمشه ن،

عامو، که مهمونارو ول کنی بری سی خودت خونه، خونه

خراب، خونه ت آباد.»

مرد وامانده بود و میدیدم که بی معنی ست این سر

به سر گذاشتن با او. گفتم «پس زودتر برگردین.»

وقتی که رفت همراهم گفت «نگذاشتین.»

دراز کشیدیم. حاجی که پشت به ما کرده بود و سرش را به پشت دست چپش تکیه داده بود و دست چپش را به روی دست راست به بالش، کم کم شروع کرد به خورخورد. بالای ما صدای بند بادبزن باباد و با آونگ در رفت و آمد بود.

همراهم آهسته گفت «این گنج، یعنی چه؟»
آهسته پوزخند زدم.

گفت «نه، راستی یعنی چه؟»

گفتم «بیکاری؟»

گفت «نکنه راسی راسی هم باشه، راسی.»

گفتم «بیکاری؟»

گفت «شاید باشه.»

گفتم «شاید. باشاید دنیا پر از گنجه. حرف نشد شاید.»

بعدهمراهم دوباره گفت «چه کاره س این؟»

سربرگرداندم نگاه بهش کردم.

با سر اشاره کرد به حاجی، که پشت کرده بود و خورخورد منظم داشت.

گفتم «اینجا به جز قاچاق خبری هس مگر؟»

«قاچاق چی؟»

«هرچی. هرچی که باب روز باشه. همیشه کارشون بوده»

اینا، آبا عن جد، نشنیدی که افتخار داشت به اجدادش. «

«کاشکی ورق داشتیم.»

«نپرسیدی، شاید داره.»

«خوابه، دیگه.»

«میگفتی اون که رفت بیاره برات، وقت برگشتن.»

«بیخود گذاشتینش بره. نگذاشتین. میخندیدیم.»

«خوش کرده بود بره. مردك میموند چکار؟»

«خوش کرده بود بره پهلو زنش لابد. تو بعد از ظهر.»

با این نهار پر ادویه که دیدین چه آتیشش تند بود.»

حاجی بی آنکه پشت بگرداند گفت «هه زن چنه،

برار؟ زنش کجاش بید؟ مو، سی خودم، خیال می کردم

شما خبردارین، واللہ. دردش سی فورش بید.»

پس او تمام وقت بیدار بود و میشنید ما چه میگفتیم.

دیدیم باید به روی خودنیاوریم. نیاوردیم. بی حرف

ماندیم. ومن به رفت و آمد آرام بادبزن گوش می کردم،

و چرخه ای که مینالید و وزنه آونگ ساعتی که میلنگید.

تا بعد خورخور همراه من برخاست.

من، شاید، خوابم نبرد ولی خیرگی به رفت و آمد

یکسان بادبزن مثل خواب و خیالی بود، چیزی نمیدیدم؛ و

درصدای یکسر آونگ حس گذشت وقت گم شد رفت، تا

ناگهان صدا برخاست. درین هابهوی وسوت، فریاد

«حاجی آوردیمش» آمد.

حاجی که نیمه خیز بود از جاجست. تا من درست ببینم چه اتفاق افتاده است او بسته بود و از اتاق بیرون بود. من نمیدیدم چه میکردند اما میان دست و پاشان دیدم خروس را از لای بسته پتو در آوردند. همراه من هنوز خرّ و پف میکرد. وقتی بلند شدم تا درست ببینم چه میکردند او را هم تکان دادم که از جا جست. حیاط پر بود از کوچک و بزرگ و آشنا و غریبه. پیدا بود غوغا برای گرفتاری خروس بود اما تا در آستانه نرفتم نفهمیدم چه میکردند.

چه میکردند! او را از لای چند لا پتو در آوردند. با احتیاط در آوردند. اول با دست مالیدن به روی پتو جای گردن او را که فهمیدند آن را به چنگ گرفتند و زور آوردند. بعد پاهاش را در آوردند. حاجی قدم گذاشت روی پاهاش تا آنها را به هم بستند. آنوقت همچنان که گردن او توی دستشان، و زیر پتوشان بود با احتیاط پتو را عقب زدند. خروس بال میزد. تقلا داشت. با آنکه پا و سرش بسته بود آنها از او هنوز میهراسیدند. خروس بال میزد و آنها از گرد او رمیده عقب میزدند انگار بالش درازتر از حد واقعی باشد؛ یا زورش زیادتر، ضربت زننده تر، زبان آورنده تر باشد. انگار او رهاست،

و آنها اسیر او باشند. حاجی فریاد زد «بالش، بالش رو بگیرا بال، بالش رو ببندا»

اما تمامشان ازبال پرهیز میکردند.

حاجی به بی صبری فریاد زد، «ده. یاللا نسناسا!»
يك چند دست سوی بالها رفت، اما هرکس درانتظار اینکه دیگری اول آن را به چنگ بگیرد. کسی نگرفت. میان این تردید علی که گردن خروس توی چنگش بود خواست بال را با دست دیگرش بگیرد که سر رهاشد پتو افتاد، خروس هم افتاد.

خروس تا افتاد خواست برخیزد، با پای بسته نمیشد. اما اذان میشد. گلبانگ او برخاست. از قوت اذان میان اذان بال زد، جست. میافتاد، اما دوباره بال زد، و يك کم هوا گرفت و باز افتاد. تمام در رفتند. حاجی دوباره غرّه داد. «ده یالله، پدر نسناسا. یالله!» و پیش از آنکه کسی پیشتر رود خروس خواند، دوباره. حاجی لگد به زمین کوفت، يك لحظه مکث کرد، درمانده، و بعد گفت «لاله الاله!»

همراه من از پشت شانهم به تندی گفت «بابا شمام دیگه شورش را درکردینا، بچا!» واز کنار من گذشت از آستانه پائین جست گفت «خروس که ترس نداره، دیگه! اونم وقتی که پاش بسنه س.»

خروس افتاده بود به يك بال و خسته بود و تند به هر
برنگاه میانداخت. میخواست برخیزد اما انگار از
جمعشان جنبشی میخواست تا خود را برانگیزد. یا داشت
ذره های زور را درخود جمع میآورد. این حرف همراه را
هم میدانستم برای سرگرمی ست، میخواست سربه سر
بگذارد به مردمی که میشد دستشان بیندازی. اما جلوتر
رفت و پهلوانه جلو رفت و گفت «اینجوری!» خروس را
از پا گرفت و سرازیر، بادست دورگرفته از تن نگاهش
داشت انگار مار گرفته ست یا در يك چشمه شعبده بازی
میان معرکه خرگوش از کلاه یا آستین درآورده ست.

خروس بال و پر میزد، تقلا داشت اما همراه آن را
همچنان گرفته بود، بی اعتنا و با وقار، مطمئن ازاینکه
وارونه ست و توی دستش هست. آن را گرفته بود و
نگاهی به آنها کرد، بعدخم شد، آهسته، آن را زمین
گذاشت، و هر دودست برهم زد انگار خاک ازکفشان پاک
میکنند. آنوقت گردن گرفت و گفت «فهمیدین؟»

خروس تا روی خاک آمد جنبید تا بلند شود انگارداشت
عادت به پای بسته و فکر به کارستن آن میکرد، انگار
یادمیگرفت باید چه جور با پای بسته خیز بردارد. يك
بال بازور برزمین میزد تا با بال دیگرش خود را ازجا بلند
کند، اما حاجی امان نداد و جلو رفت و بالگد به پاها

کوفت.

من دردم گرفت. دیگرزیادی بود. تندگفتم «ولش بکن حاجی، بسّه! بسّه دیگه، چی چی میخوای دیگه، بسّه. گیرش که انداختی پاشم بسّه ن.»

حاجی اول کمی واماند، سنگین شد، بعدسنگین رویه من برگشت با چشمهای تنگ نگاهم کرد، همچنان نگاهم کرد، ودرسکوت ناگهان ترکید. این بار از لگد خروس پرتاب شد، وارونه درهوا گذشت، به پشت افتاد.

دادم در آمد «مُرد، بیچاره!»

غرید «جهنم مُردا!»

گفتم «مُردا ظلمه. گناه داره. زیون بسّه س.»

حاجی گفت «زیون بسّه س؟ این صدای لندهور زیون

بسّه س؟»

مراهم گفت «حاجی دلش میخواد صدای خروس مثل

بلبلا باشه. یا گنجیشگا.»

حاجی برگشت او را نگاه کرد انگار تا ببیند آیا

دستش میاندازد.

من گفتم «خروس اذان میگه.»

مهلت نداد تمام کنم، با تمام غیظ داد زد «میخوام نگاه!»

دادش جواب شوخی همراه بود، اما از آن بچه اش

ترسید، اسهالی، زد زیر زر و روی دویا نشست.

حاجی دوباره گفت «اذون، اذون، لازم نکرده اذون! لازم هم باشه خودم می‌گم. خودم! موخودم اذون می‌گم.» و مکث کرد و نفس تازه کرد و زل نگاهمان میکرد، نگاهمان میکرد، نگاهمان میکردکشیده و با کوشش برای شماتت، تا ناگهان فریاد زد «قوقولی قوا» و نیم چرخ زد، پا کوفت بر زمین و باز به فریاد «قوقولی قوا» این بار دستهایش را هم به جای بال به پهلو زد.

از رو رفتم. سکوت رویمان افتاد. من هرگز ندیده‌ام کسی ادای صدای خروس را درست درآرد، اما هرگز هم ندیده بودم از این بدتر. از تقلید او کسی به خنده نیفتاد. انگار خنده، مثل جرأت ساده، رسمی نبود که درینشان رواج داشته باشد. حاجی نگاه به اطراف خود انداخت، با غیظ و صبر و سنگینی. و باز رو به ما گرداند، انگار با تمام طمانینه‌اش درانتظار یا جستجوی کار موذیان‌ه‌ای باشد. بعد تند و غافلگیر رو به دیگران چرخید فریاد زد «همه، همه تون! اذون بگین همه تون، یاالله! مثل خروس. با من، یاالله!»

اول قوقولیقوش تا نصفه تنها بود اما میان کار با حرکت دودست به بالا و پیش که انگار جمع آنها را از جا بلند کرده جلو میبرد به معرکه آوردشان و به سردادن ادای صدای خروس و اشان داشت. چه میکردی اگر که

پشت نمیکردی نمیرفتی. از آستانه اتاق که میرفتم تو
همراهم گفتم «زنجبیره، مردك!»
توی اتاق بودم. گفتم «حیف زنجبیری. دلک درس تره
والله.» خبط میکردم.

دور اتاق چرخ زدم، بلا تکلیف. از پشت سر صدای
حاجی در حیاط میپیچید. میگفتم «سگ پدرا، یادتون
نره خروس منم. فهمیدین همه؟» میفهمیدم که قصدش
از همه من بودم. چیزی نگفتم و او میگفت «موخوڈم،
فقط. خودم. وقتیکه مو اذون میگم شمام بگین. اذون
بگین اما فقط وقتی بگین که مو بگم بگین! فهمیدین
همه؟ یاللا، حالا. اذون بگین!» حالا تمام میگفتند.
«باهم بگین.» همراه هم گفتند. «بسّه حالا!» سکوت
میکردند. «دوباره بگین!» دوباره میگفتند. «دیگه
نگین!» دیگر نمیکفتند. «یه باردیگه!» که باز سردادند.
«خوب شد حالا.» شاید از اینکه دیده بود ما رفتیم
راضی بود.

تمام درحیاط بودند و خوش بودند. تنها، هنوز، سلمان
که بنده بادبزن میکشید توی اتاق بود. او بود و ما بودیم.
نگاهم به او افتاد. انگار او را تازه میدیدم. از وقتی
که آمد و آمد که بادبزن را بجنباند، پیش از نهار،
پیوسته میکشید. و از بس کشید و مکرر کشید انگار با

ما نبود و جزء بادبزن بود. تا حالا که بودن همه شان در حیاط و پکر بودن خودم او را دوباره نشانم داد. میدیدم تنش، به سادگیِ عادتِ نفس کشیدن، بندرا هی میکشاند و ول میدهد ولی نگاه و حواسش به بیرون است. نزدیک بود غیظم را سرش بریزم بگویم تو هم اذان بگو دیگر، اما چه فایده میداشت؟ کارش کشیدن این بند بود و باد زدن، هرچندهم که هیچ کسی در اتاق نباشد. حتی دلم برایش سوخت که دیدم که توی معرکه شان نیست، ازبازی شان -- اگر که بازی بود -- بیرون است.

از بیرون میان هیاهوی جمع زنی جیغ زد «حاجی حلالش کن!»

سرگرداندم دیدم در این میانه نردبان به پهلوی درتکیه داده اند به دیوار که حاجی از آن به احتیاط میروند بالا. خروس را از بندی که بسته بود به پایش گرفته بود. خروس، آویزان، میان هوا بود و با هر قدم که حاجی به پله های تازه جا میداد تاب میخورد، میرفت و میآمد و به نردبان میخورد. حاجی رفت تا کمرکش دیوار اما انگار جرأت نکرد تا به حد تیغه بیاید، ماند. خروس دیگر صدا در نمیآورد اما بالش کمی تکان میخورد. حاجی چرخید با پشت تکیه داد به پله، نفس نفس میزد؛ اما همینکه مرا دید روی آستانه آمدم تکانی خورد، انگار خستگی

خجالت داشت میخواست من ندیده باشمش که روی
نردبان مانده. ولی نردبان لقی بود. بالا نرفت و ماند و،
آهسته، خروس را بالا گرفت، يك كم، نگاهش کرد. زن
باز جیغ زد «حاجی حلالش کن.»

حاجی به خشم فریاد زد «جیغ نزن اقد، ضیفه!» و،
همچنان به خشم، ناگهان شروع کرد به بال و پرخروس را
کندن. شاید هم از لج. خروس زد زیر غرش، باز. آواز یا
اذان نبود این بار. پرهای کنده در هوا هنوز میچرخید که
حاجی، هراسیده از صدا، خروس را ول کرد، و خروس
افتاد. درین جیغ و داد ترس و خنده درماندگی که در
حیاط میپیچید جسم خروس افتاد. آنها که در صف جلو
بودند در رفتند، آنها که در عقب بودند فریاد و خنده
سردادند. حاجی فریاد زد «بدش خودم، بدش خودم.»
اما همینکه خواستند خروس را برایش ببندازند گفت
«نه، نه، نه.» و خود را به نردبان چسباند.

زن دوباره جیغ زد «حیفه، حروم میشه، حلالش بکن،
حاجی.»

حاجی فریاد زد «بمون، بمونی! پپر رو تیغه برو بالای
سردر.»

بمان، نوکر، مردی که ظهر سفره را انداخت گفت
«حاجی طولش نده، سقط میشه، حلالش کن.»

حاجی خود را به نردبان نگه میداشت، گفت «سگ پدر
سقط بشو نیس این، یالله.»

بمان خروس را برداشت از دیوار بالا رفت، رفت روی
تیغه، ماند. میخواست خروس را محکم نگهدارد مباد
بلغزد. حاجی گفت «ببر پیشتر، برو سی شاخ. روشاخ
بُبر سرش خورش بریزه روشاخ. یالله.»

بمان با احتیاط از روی تیغه رد میشد دست روی
جیبهاش میمالید، گفت «چاقوم کو؟» حالا رسیده بود به
بز. داد زد «لطیفه کار دو رو بیار جلدی.»

حاجی گفت «چاقوش نی! وقت شکار تازی شاشش
گرفته دوباره ا!» آنوقت با غیظ فریاد زد «یالله! بادس.
میگم یالله. میگم بگن، نسناس بگن، بادس یالله.»
در این میانه کارد آمد، اما وقتی که زن برای مرد کارد
را انداخت، کارد چندان هوا نرفت افتاد. چهار پنج بچه
دویدند و یکیشان که کارد را برداشت آنچنان به شوق
پرت کرد که این بار کارد، دور از مرد، از روی تیغه
رد شد رفت افتاد توی کوچه، پشت، که فریاد فحش از
روی نردبان طنین انداخت «سگ پدر، میگم بگن،
عجب! بگن دیگه. یالله پدر نسناس.» بمان يك قدم
برداشت، وکله را که خواست بگیرد برای کندن، باز
حاجی گفت «بیو، دستم بگیر خودم بکنم کله ش. خودم.»

خودم. بگیر. خودم.» و دستش را دراز کرد، به زحمت، تا بگیرندش بکشانشانندش به روی تیغه و سردر، اما همینکه خواست پا به پا شود سینه رو به نردبان بچرخاند ترسید. از نردبان لق ترسید. گفت «نه، نه، نه.» و باز پشت داد به پله.

از پشت سر صدای همراهم آهسته گفت «آی آی آی، بیفتی کیف داره، حاجی، والله، بعد پیش آمد بلند گفت «حاجی، حاج آقا، اون بالا فونین خوب نیس، خدای نکرده، پایا سُن. نردبون سُن.»

غیظم گرفت گفتم «ول کن تو هم، عجب، راسی! شوخیش گرفته، حالا، یالله. یالله پاشو بریم. بریم. کجاس اینجا! اینا کی ان، بریم، بریم.»

همراهم گفت «بریم؟ بریم کجا، چه جور بریم؟»
گفتم «بریم. بریم، دیگه، هرجا. به جای دیگه. هرجا.»
گفت «مردك میخواس بره گفتم نه، شما خودت بهش اجازه دادی رفت؛ حالا بریم کجا، چه جور، باکی؟ بلد هستیم؟ جایی را میشناسیم اینجا؟ بریم کجا تنها؟»
«توقبرسون!»

نگاهم کرد. فکرش را نمیخواندم، اما اگر به خود میگفت اینجا مگر کجاست دیگر، از زبان من میگفت. آخر گفت «ازحاجی میخوای بخوایم بیره مارو جای

دیگه؟» زخم زبان زیادتر بود وقتی دوباره گفت «آره؟»
و گفت «تازه، اوهم سپردمون به همین، نسپرد؟»
رفتم به آستانه و فریاد کردم «بفرس حاجی یکی بره
پی این --» که از بالا حاجی چنان سریع به من چرخید
که از زورحرکتش انگار داشت میافتاد. ازحرف من نبود
که او تند رویه من چرخید، خون جسته بود روی صورتش
و داشت دست روی چشم میمالید. خون خروس بود که از
گردن به ضرب دست کنده نا بریده حیوان پریده بود.
خروس، آویزان، پاهاش در دست مرد، بالای بز
به ضرب مرگ بال به هم میزد، و خون، لکه لکه، ازش
روی پشت تازه گچ گرفته بز میریخت. کله نبود و کجا
بود من نمیدیدم. حاجی به سرشادی فریاد زد «آی ددم
هی هی!» پشت کردم، دوباره، برگشتم. در روی صورت
سلمان دو خط اشک برق میانداخت، و بند بادبزن همچنان
کشیده میشد، آهسته.

رفتم ته اتاق نشستم زمین و، پشت به دیوارادم و
سلمان را نگاه میکردم. گفتم «بسّه، پسر، بسّه. خسّه
شدی، بسّه.» شاید نمیفهمید رویم به اوست، چون نرم
میگفتم یا فکر میکرد حرفم تعارف خالی ست؛ و همچنان
به کار بند را کشیدن بود. همراهم که روی آستانه
تماشای رفت و آمد توی حیاط را میکرد گفت «این هم

که سگ پدر یه بند سرگرم ریذنه، گه سگا! « بعد يك كم بلندتر گفت «اسم شما چیه، آقا پسر؟» شاید جواب از کسی نشنفت چون بلندتر گفت «باشمام شازده». که گویا باز پاسخی نگرفت. بعد آرامتر گفت «زیونش هم را رید، ریغوا برین، برین جانم. همون برین. برین که خوب میرینی. برین که بی عن اسهالی تو وضع کامل نیس.» اونوقت برگشت در اتاق گفت «دل میگه پاشو برو، والله، تمامشو وردار بمال به سر و تاپای این دیوار.» و بعد از آنکه ساکت ماند، آرام گفت «خوب، این هم این.» و بعد چرخى زد، گفت «نشسته اید، انگار؟» چیزی نبود بگویم.

گفت «فکر چی این؟ که برنگشته این مردك؟»
جواب ندادم.

محکم گفت «محکم بکش پسر، گرمه!» و بعد گفت «مرد ازیس رید.» و باز بعد از کمی سکوت گفت «اما عجب تیارتی داد، با اون صدای خروس دادنش -- که مثل عرعر خر بود، البته.» و بعد باز به تندی گفت «نشنتی مگر پسر؟ محکما!»

من چیزی نگفتم و او، بعد، از اتاق بیرون رفت. چیزی نبود بگویم، بلند بگویم. و گوش میدادم به صداهای درهم توی حیاط که دور میشدند از من، و باز تیک تاک لنگر

ساعت، و جیرجیر بند قرقره بادبزن. آخر گفتم «سلمان من تشنه مه. ول کن اینو برو یه خورده آب بیار برام. برو.»
سلمان رفت و من به رفت و آمد آونگ در پشت شیشه در ساعت نگاه میکردم. از ذهنم گذشت آیا چه وقت، کی، یک بار دیگر، از روی اتفاق یا تصادف و حتی به اشتباه، تخمی کنار ساعت پیوسته تیک تاک کننده گذاشته خواهد شد تاکی دوباره خروسی از آن سر بیاورد بیرون؟

سلمان آمد تو. سینی را که توش لیوان شربت درگیر نقره و یک جفت تُنگ کوچک بود پیشم گذاشت رفت دوباره سراغ بند. من از ته اتاق از میان آستانه میدیدم که راهنمامان رسید و در حیاط با همراهم گفتگو دارد، تا خواستم بلند شوم برگشت باز از حیاط بیرون رفت. حاجی آمد تو. سلام کرد. سرخوشی نشان میداد، و با نفس نفس زدن هایش خودرا به خستگی میزد هرچند شاید هم بر روی نردبان لق بودن یا دادها و غیظ و جوش و کوشش هاش او را خسته کرده بود درواقع. آمد نشست و میجنبید، لبخند میزد و یک چند بار سینه صاف کرد و آخر گفت «چیزی شده اوقاتون تلخه ن؟» و باز گفت «تلخه ن. تلخه ن دیگه. تلخه ن.» انگار فکر کرده باشد که من با سکوت انکار کرده ام یا پرسیده ام که تلخ از

چه. همراه در این میان آمد تو. نزدیک من نشست.
حاجی گفت یاالله. و بعد برایش گفت «ما داشتیم از
رفیقمون جناب مهندس گله میکردیم.»

همراه گفت «عجب.»

حاجی گفت «قهره ن. اوقاتشون تلخه ن. سی چه، مو
نمیدونم والله.» و بعد رو به من چرخاند و گفت «ازمو؟
ازمو، آخه؟ هیچکس سر خروس و مرغ با رفیق و دوست
به هم میزنه آخه، تخم پیشام، برار؟ اون هم با اون
صداش، با اون فضله هاش؟ ما باهم همزیون هستیم. تو
رفیق منی یا خروس که هی به هر چه بید میرید؟»

همراه گفت «ما تمام میرینیم. خلق خدا تمام میرینن.
ریدن که عیب نیس. آقازاده هم زیاد میرینه.» و خندیدند.
همراه گفت «اما، حاجی، قیامت بود ها وقتی خروس
شدین.» و رو به من پرسید «نه اینجور بود؟» که هم
برای خوشایند حاجی بود هم به من نشان میداد دارد
دستش میاندازد.

حاجی يك لحظه صبر کرد و نگاه کرد. بعد دست زد
به پشت دست که انگار غمناک است، گفت «خیر، آ.
بسوزه اقبالم. ای به مو به کل قهره ن.» و داد زد
«علی، قلیونا!»

همراه به قهقهه خندید. گفت «حاجی عجب سرش

میشه، والله.» و نشسته خم شد ولیوان شربت را که من
از یاد برده بودمش از پیش من برداشت، از تنگ کوچک
در آن آبلیمو ریخت، هم زد، به حاجی تعارف کرد، و
خودش خورد و گفت « به به به. » واللهش تقلید حاجی
بود

حاجی هم به قهقهه میخندید.

من از آستانه میدیدم علی دارد در گوشه حیاط اجاق
 میبندد، دیگ بار میگذارد، و یک زن یک بغل هیزم آورد
 و ریخت پیش دیگ و رفت بازهم آورد.
 حاجی کشیده گفت «خوب.» و بعد گفت «حالا شما
 بگو.»

همراهم پرسید «از کجا، حاجی؟»
 حاجی دیگر به ما نگاه نمی‌کرد. حواسش به بیرون
 بود. همراهم سری به من جنبانید انگار تا خواهش کند که
 سست بیایم، ولش کنم، بس است، ترشروئی چه فایده
 دارد. من فکر می‌کردم چه فایده دارد حرف -- یا سکوت
 هم، حتی؟

حاجی گفت «بسم الله. اینم تخته. تخته هم اومد.»
 از جایی که او نشسته بود زودتر میشد دید از در حیاط
 کی می‌آید تو. حاجی گفت «سیلش* کن، سیلش کن چه

* سیل کردن = نگاه کردن، (سیر کردن).

قبراقه‌ها! هرکس ندونه گمون میکنه که رُسم دسونه.
 ریش دوشقه‌ش کمه‌ن، فقط.»

راهنما مان بود. آمد تو، سلام کرد و تخته نرد را
 که دودستی گرفته بود گذاشت پیش همراهم.
 گفتم «زود برگشتین. خوابتون نبرد انگار.»
 گفت «قربان خیلی وقته برگشتم. آقا منو فرستادن
 پی تخته.» و اشاره کرد به همراهم، و گفت «تلفن هم
 زدم. طیاره اصلاً نیس. فردام نبود. ماشین قرار شد
 بفرسن. که میفرستن. که فردا صبح جغت*، راه بیفتین
 سلامتی، امیدخدا، خنکون، صبح گاه.»

پرسیدم «جای دیگه چطور؟»

گفت «مطمئن باشین. اگر میسر بود که جور می‌کردم.
 باریهای قراضه‌هس، فقط. گاهی هم وانت --»

حرفش را بریدم گفتم «ماشین نمیگفتم.»

همراهم به لحن اینکه حرف را بگرداند گفت «خوب،
 حالا. به دس پنج دسی.» و تخته را کشید پیش و بازش
 کرد. راهنما مان سری جنباند، و لب گزید که فهمیده است
 قصدم چیست اما برای مراعات و صافکاری گفت «عرض
 کردم، اگر میسر بود. مطمئن باشین.» و باز، تا وانمود
 کند که من قصدم فقط وسیله نقلیه بوده است نه جانی

* جغت = زود

برای شب ماندن، گفت «باری یا وانت تو این محل به هم نمیرسه. از بیرون میان اگر بیان، فقط.»

يك لحظه باز تنها صدای قرقره بند بادبزن بود، این بار با صدای مهره چیدن همراه، که یکباره حاجی گفت «موازشله زرد سرد بیشترخوشم میاد؛ شماچطور؟»

از اینکه خرده شیشه توی حرفش بود حرفی نبود، مقصودش را فقط نفهمیدم. علی آمد. قلیان را گذاشت پیش حاجی و با آستین روی نوک نی مالید. حاجی سری بهش جنباند، باز گفت «این کربلای سکینه ما معرکه س تو آش پختن. امشو آش داغه ن. صبا* اگر نمیرفتین شله زرد شب مونده هم خَش بید، خَش تر بید.» و مک به قلیان زد. در کوزه بلوری قلیان قرنفل ها با قلقل حباب های دودآلود غوطه میخوردند.

همراه همراه چیدن مهره به نرمی گفت «حاجی که با محبتن خوب بود میفرمودن که مش سکینه همون صبح دُرُس کنه که سرد بشه واسه امشب.» و تخته را سراند پیشتر به پیش من، و طاس را برداشت گفت «کم میده. ازکم.»

حاجی گفت «مو نذرکردم. موظهر بید که نذرکردم.» و بعد گفت «مشهد نرفته کربلای سکینه، کربلا رفته.»

* صبا = صباح، صبح

بیرون، آتش زبردیگ میکردند. ما طاس غلتانیدیم. او برخاست. بیرون میرفت گفت «مو برمیگردم الساعه.»

ما تخته میزدیم و میدیدم او کنار حوض وضو میساخت.

همراهم گفت «زیاد نرفتین؟ زیادی نبود انقدر؟»

نگاه به مهره ها کردم درست جایشان بودند. بعد فهمیدم چه خواسته بود بگوید. گفتم «بریز.»

همراهم گفت «دره حال مهمونشیم اینجا. یا مجبوریم به موندن، به هر صورت.»

راهنما مان گفت «جائی نبود دیگه، نیس، اینجا.»

همراهم گفت «میترسید، خرافاتی. دره حال خندوندمون کلی. بهر حال مهمونشیم فعلاً.»

گفتم «بریز.»

گفت «جوش زد فقط. فردام میریم که، دره حال خوب فکر کنی اگر، خروسه خروشش بود. تازه، از مرگ به خروس تو این گوشه خراب آباد دنیا به هم نمیخوره که. از اداش هم که خندیدیم.»

گفتم «خندیدیم! بازی بکن. اونجور ادا درآوردن بی آدمائی که بخندن براش نمیگیره هیچوقت. بازی کن. قبول کردنه خنده.»

گفت «ادا برای خنده ما درنمیآورد تا خنده مون نشونه قبول اداش باشه. خندیدن از ادا چکار داره به قبول ادا؟»

خنده داشت، خندیدیم. نداشت خنده؟»

«خودش شاید. کارش نه.»

«هرکه یه جوړه. درهرحال این بی اعتنائی شما زیاده تر از حد بود. رنجوندیش. رنجبید. کاری نکرده بود که، درهرحال. جز کشتن خروس.»

راهنما مان گفت «راحت شدیم به جده سادات. قوم شد رفت.»

گفتم «حالا چیه؟ تو هم دستش انداختی.»

گفت «دسش انداختم؟ خوب دسش انداختم. دسش انداختم با ما اومد، پابه پای ما خندید. اما از بی اعتنائی شما رنجبید. رنجش چرا باید؟ چه حاصل از رنجش؟»

گفتم «بریز.»

ریخت. گفت «حتی با دعوا و با درافتادن جواب و ربطی هس، اما با بی اعتنائی ربطی نمیمونه.»

پیش خود گفتم بهتر هم همان که نماند، نمیمانند. بلند گفتم «ازید گفتن های تو نمیرنجبید؟»

گفت «رو درروش بدگفتم؟»

رو درروی این صراحت چه داشم که بگویم؟

گفت «احساساتیه این کار. میل شماس ولی، یک کم، همچی، احساساتیه این کار. هیچ ربطی وار؟ آدم تو کارهای خصوصیش احساساتی باشه، یا بشه، به چی.»

اما در ربط با روزگار و با مردم؟»
گفتم «چه چیز خصوصی تر از ربط با روزگار و با مردم؟»

یکه خورده نگاهم کرد. انگار دیده باشد که بحث بیهوده ست گفت «میل شماس. من سر در نمی‌آرم. مصلحت هم نمی‌بینم. مصلحت تو زندگی همیشه درمدارا هست، درسازش. درهرحال احساساتی بودن زیاد دُرُس هم نیست. ما اینجا کارمون مشخصه، این نیست. حساب باید تو کار باشه نه احساسات.»

گفتم «ازهم جدا نیسن. الگوی هردو پیش هرکسی به عینه فقط یکیه. هر حساب از حسنه. از هم جدا نیسن.»
گفت «چطور نیسن؟ حسش این بود که روی بز سردر خونه ش خروسه نرینه. برینه بد یمنه. حساب بود این؟»
راهنمامان گفت «قربون بلا بود این. خوب شد قوم شد رفت. رم داشتن ازش مردم. یه چیزی بود، به جده سادات! همسایه هام کمک کردن گرفتنش. از بس ازش همه عاصی بودن. ذله! با بامبول هم گرفتنش اونا، با بامبول. حاج جلیل که داد گرفتنش، خودش حتی نخواس که خون خروس ریخته شه خونه ش. از ترس بدیمنی.»
همراهم گفت «همسایه ها؟»

راهنمامان گفت «با چه بامبولی! با چه تمهیدی

گرفتنش هم ها! خودم دیدم. بعد از ظهری که میومدم، خواب بودین شما اونوقت، داشتم میومدم دیدم دم خونه ش تموم همسایه ها پشت در جمعن. رفتم تو. حاج جلیل از ترس زخم ورداشتن یه چتر گرفته بود حایل، انگار سپر. اونوقت بچاش هم از تو در آستونه با تیرکمون و دس هی ریگ و لنگه کفش مینداختن، تا اینکه خورد بهش چن تا. اونوقت هم آدماش که بابتو دنبالش بودن، منتظر بودن، پتورا پرت کردن روش. تا گیر افتاد.» و کیف کرده بود از اینکه قصه را گفته ست.

همراهم گفت «خوب شد که حاج جواد را ما نمیشناسیم، که نیس اینجا.»

راهنمامان گفت «حاج جلیل. حاج جلیل باحاجی، همین حاجی، میونه شون جورنیس. سراغ هم از هم نمیکیرن هیچوقت. اماخروس را گرفت فرسادسیش. مگر چطور، که نیس اینجا؟ برای چه خواسین بود؟»

همراهم گفت «نخواسم من. گفتم اگر بودش با اونم قهر بودیم، لابد.»

راهنمامان که نفهمیده بود گفت «قهر نیسن. خوب به هم نیسن.»

حاجی که باز میآمد تو گفت «مساکم الله بالخیر، والسرور، والعافیه.» و بعد درحالی که جانماز میانداخت

آرام و باز تکه تکه گفت «با آقائی و بزرگی خودتون
حتماً اگر جسارتی شده میبخشین. وقت نمازه و مو
التماس عفو و دعا دارم.» و رفت در اقامه و تکبیر.

همراه پرسید «اون یکی هم همین جوهره؟»
راهنما لب گزید که آهسته، و آهسته گفت «هر دو
زرنگ و مرد رند و--»

حرفش را بریدم گفتم «دیوونه ن.»
گفت «خوشن. پول دارن. بلد هسن.» و بعد گفت
«اما وای از آن روزی که با هم جور بشن، صلاح برن.»
و باز با لب گزیدن اشاره کرد که تا حاجی نماز میخواند
ما طاس روی تخته نریزیم. من تخته را به هم زدم بستم
بلند شدم گفتم «بسّه. تاریکه.»
غروب میآمد.

رفتم در آستانه و تکیه به جرز دادم و تاریکی را که
میرسید میدیدم. باد ملایمی که بوی دریا داشت همراه با
صدای موج میآمد. حیاط بی صدا و بی کس بود و هیچ
چیز در آن نمیجنید جز نور سرخ آتش بی دود زیر دیگ
های گوشه دیوار که در لای خاکستر خوابیده بود و خل
انداخته گاهی جرقه ای میزد. بعد به راهنما گفتم «مارا
ببر لب دریا.»

اما حاجی میان قنوت از ته اتاق بلندتر گفت «...وقنا

من عذاب النار...» که انگار حرفی داشت، و بادست اشاره کرد بمانیم و رفت در رکوع. دیگر تنها صدای سوت سین سبحان هایش به گوش میآمد، انگار با فشار مؤکد به روی سین میخواست هر شبه شکست در نمازش به علت این انحراف در توجه را از میان بردارد، هر چند گویافعلاً به ما بیشتر توجه داشت تا به مبداء اعلا.

حاجی هنوز در نماز ظهر و عصر بود که دورادور بانگ اذان غروب و عشا برخاست. بانگ اذان مرا به توی خودم میبرد؛ آهسته آهسته سر جمع حس و یاد هائی که با گلبانگ ریطی داشت در من دوباره میجنبید -- از دوره های دور کودکی و بوی نان در ظهر تا بازی غروب های زمستان و تماشای غوطه های چلچله ها توی عمق آسمان شامگاه، پیش از عید؛ از تاب خوردن طنین وحدت و تکبیر در صحن سنگفرش مسجد پهناور یا بر صفا های بوریا پوشش تا در خلوت اتاق یار که با شور و بوی عشق میآمیخت.

همراهم آهسته گفت «میبینی چه خوب جور کرده؟ با به وضو تمام رکعت ها را از ظهر و عصر و غروب و عشا با هم یکجا به جا میآره، یکباره.»

گفتم «پاشیم دلم ترکید. از جامون تمام روز نجنبیدیم.»
اما راهنما مان خود را زده نشنیدن، نمیجنبید. در انتظار و خاموشی دیدم سلمان هنوز بند را میکشاند و

ول میدهد. بی تاب و تندتر از حد خودنگهداری گفتم
«بس کن توهم، بسّه. مُرد از بس که باد زد این. کاری
دیگه مگر که نیس اینجا؟»

همراه نگاهم کرد، و به نرمی گفت «یه امشب
اینجائین. عذرهم که دیدین خواس.»

فکر کردم تکلیفش را برای اینکه به من توخطاب کند
یا شما نمیداند، اما میداند چه جور سرزنش بدهد -- با
لحن مصلحت جوئی. گفتم «باد کردیم از تکون نخوردن
ما.»

بیرون صدای ازدحام میآمد. گوش کردم ببینم چیست.
راهنما فهمید. گفت «مردم برای بردن نذر اومده ن.»
حاجی به اشهدآخر رسیده بود، و جانماز را که ورمیچید
دستورداد بساط را بالای پشت بام بیندازند. بالای پشت
بام چراغ های زنبوری را در مردنگی مکعب شیشه که
بادگیر برنجی داشت در هر دوسوی جای فرش کرده جا
دادند تا هم روشنی باشد، هم دورباشیم از پشه هائی که
دورنور میآیند. حاجی گفت قصدش ازاینکه درمیان
نمازش اشاره کرده بمانیم این بوده است که ما موقع طلوع
ماه بالای خانه اش باشیم نه درمیان کوچه های تنگ شهر
یاروی ساحل بدبوی خور. حرفش چرند بود چون وقتی
که ماه درآمد ساعت از ده هم گذشته بود و ما تا آن وقت

توی کوچه هم اگر بودیم حتماً می‌آمدیم به خانه. اقلأ
برای شام خوردن و خوابیدن. در حال رفتیم روی بام و
نشستیم و پر مخده‌های مخمل قرمز که لم دادیم حاجی
به شیشه‌های جین و ویسکی و کنیاک و پپسی و کوکا و
آبجو اشاره کرد و گفت چه میخواهیم. من وقتی که گفتم
«آب.» حاجی گفت «نه صلح کردیم ما؟»
گفتم «جنکی نداشتیم. آب چون تشنمه، مشروب هم
واقعاً نمیخورم. همین.»

حاجی گفت «میترسی مس بشی ازت سراغ گنج
بگیرم باز؟»

گفتم «شما خودت نمیخوری پرسیدم چرا؟ بدت میاد
لابد.»

گفت «خیلی هم خوشم میاد. کی گفت نمیخورم؟ خرم؟
تو این هوا نخوری پادرد و نقرس و بادمفاصل و کم درد
و آب مرواری امون بهت میدن هیچوقت؟»
گفتم «چشم. ویسکی.»

گفت «کنیاک بخور. هنسی. اصلشن.»
حاجی برای هر کدامان کنیاک تا نصف لیوان ریخت
بعد با پپسی غام را پر کرد. دیگر گذشته بود. قصدی
هم نداشتم برای گفتن چیزی، یا یاد دادن چه جور خوردن
کنیاک. حاجی هم خورد و هی خوراند و هی میگفت تا

آنکه آخر گفت «خوب، آخر به مو نگفتی نقل اون گنجت. رسمش نه اینه که پابگذاری تو ملك ما ما رو شريك نكنی. خش نی. نه انصافن.» ورو به راهنما کرد از او پرسید «نه اینجوره ن؟»

راهنما سری جنباند گفت «چه عرض کنم بنده.»
اما حاجی دیگر گوشش به او نبود، اگر هم از اول بود. حاجی به من نگاه میکرد. آخر اشاره کرد به لیوان پر که پیشم بود گفت «چه جور جوونی تو، هیچ نخوردی که؟ مضایقه داری سی چه؟ ازخودت حتی؟»

صدا درحیاط فراوان بود. شله زرد نذرپخش میکردند. گفتم «گفتم که تشنمه، آب خواستم.»

گفت «ای داد برمن!» و داد زد «بچوا!» و گفت «خرف شده م به کل، ولله. یادم رفت.» و سری جنباند، ازتأسف زیاد. قلابی. گفت «خیلی بده ما آمون نره تو یه جوق باهم، آقای دکتر. دکتر بگم یا مهندس، بله؟» و داد زد «بچو، دولچه.» و گفت «باید فکری بکنم که فکریاشه. این جور نه جور خوبیه ن، خوب نی. باید برم حسابی پرس کنم -- از یکی به قاعده با کله.» لحن مؤکد دست انداختن از راه شوخی داشت.

گفتم «ازحاج جلیل، حاجی.»
گفت «آزار بگیره حاج جلیل. خودم تنه م تبرخورده ن؟»

چمه؟ کجُم، مُجَلْم*؟» و ناگهان فهمید. بکه خورد.
ناراضی، جدی از راهنما پرسید «جلیل را میشناسن،
آقای دکتر؟»

راهنما کز کرد.

همراهم گفت «با چشم هم رؤیتش نکرده ان هنوز،
حاجی.»

* *
من گفتم «ما از هرکسی که موتورلنچ داره تو این
جزیره خبر داریم.» که هرگز نداشتیم، البته.

خندید. شاید حس کرده بود من گزافه میگویم. اما
خودرا از تا نمایانداخت. فوری گفت «رودس میزنی، برار؟
ما آدم فقیر با موتور لنچ چکار؟ پیلم کجا بیڈ، مو؟ حاج
جلیل بهت گفته؟ او خودش قاچاقچیه ن. تهمتن، واللہ.
او خصمه ن. او خصم خونیمه ن. سی ش گوش ندین.
حرفش به کل نشنو. او ناتووہ ن، مردک.» و همچنان
نشسته خم شد و لیوان را ازپیش من برداشت، مخلوط
پپسی و کنیاک را پراند دور که پاشید روی بام و بوی
الکل شیرین و کاهگل برخاست.

همراهم میگفت «مطمئن باشین حاجی. حاج جلیل را
ما به چشم هم رؤیت نکرده ایم. هنوز.»

* مُجَلْم = دست و پا پای محبوب.

* * Motor launch

* * * پوالم کجا بود، من؟

حاجی میگفت «او کدوم خره ن که شما اعتنا کنین بهش؟ نه باب شأن شمان این جلیل، واللہ.» و از دلو کوچک سه پایه دار که سلمان گذاشت پهلویش آب ریخت در لیوان، گرداند، دور ریخت لیوان را پر کرد از آب دوباره، پیشم گرفت، گفت «بسم الله.»

آن را گرفتم و گفتم «چیڑا!» و آب را خوردم. آب از چرم طعم داشت، خنک بود. در این میانه ازدحام در حیاط پائین گرفته بود و نذرخورها با کاسه های پر شده شان توی کوچه های تنگ و تیره شب بودند، و راهنما گفته بود، دوباره، که ما حاجی جلیل را ندیده ایم. این بار گفته بود هم نمیدانیم اصلاً کیست.

حاجی گفت «حیف از شما که بشناسیش. کدوم سگه ن که اعتنا کنین بهش شما؟ نه باب شأن شمان مردک.»
همراهم گفت «با خود حاجی شریک شدن البته بهتره.»
حاجی گفت «چیزی ندارم مو. سی خودت همه ش.»
دوسه تا لنج بی زوار. سلویجی*. تجارت مُرد.
همراهم گفت «صاحبش زنده.»
حاجی گفت «زندگی نیس این. دریا همه ش مکافاتن.»
در یارفتن تموم آزاره ن.»

* Cheers! = نوش

** Salvage = از میان دور انداخته ها و قراضه ها چیزی در آوردن.

همراهم گفتم « گاهی هم شده، حاجی، خودت بری دریا؟ »
گفتم « از بچگی، مو خودم بچه دریا. اقدّه* بیدم. »
چهار زانو نشسته دستش را تا حد سینه بالا برد، تا
ارتفاع قد وقت بچه بودن خود را نشان دهد.

گفتم « دار خرستو* هم آره؟ »

راهنما، سخت ناراحت، گفت « این شوخیا خوب نی.
بده، نکین. نکین از این حرفا. »

حاجی که میخندید گفت « شوخی چنه ن؟ دار خرستو
شوخی نی. وقتی بره تو آز آدم ملتفت میشی که شوخی
نی. »

دور میگرفتم، گفتم « شما ملتفت شدین که شوخی نی؟ »
فهمید. زد به قهقهه و گفت « میخوای راس بگم
بهت تو هم راس بگو بهم -- از گنج. » از گنج را انگار
از سر تصحیح گفته بود.

گفتم « افسوس که گنجی نیس. »

گفتم « دار خرستو هس ولی، جونم. » و خم شد و کنیاک
ریخت توی لیوانم. گفت « بیه! چونی مون هم کرد. »
دستم را گذاشتم روی دهانه لیوانم. میدیدم بیش از

* این قدری بودم.

** خرستو، دار خرستو = تکه چوب خراطی شده، مخروطی شکل

برای سوراخ کردن. شاید از عربی خرز، به معنی ثقبه زدن.

این کشانده نباید شد. تا این حد هم زیادی بود. دودکباب از میان حفره حیاط روی بام میآمد. نور چراغ از پائین روشنش میکرد تا درسیاهی پر از ستاره شب میرفت. شام آوردند. سفره را که پهن میکردند سلمان برای بادزدن باز پیدا شد. این بار با بادبزن های دسته دار حصیری که در دودست داشت بادمان میزد -- یاخورش هارا، تا رویشان مگس ننشینند. آتش را که آوردند حاجی تعارف کرد. همراهم گفت دوست نمیدارد، نمیخورد، ممنون.

حاجی گفت «نذره ن. خویه ن. بخور. حیفه ن.» و چونکه با همه اصرار بازگفت اصلاً نمیخواهد، حاجی پرسید «سی چه؟ حیفه ن بخور.»

گفتم «حاجی، بو برده دار خرستو تو شله زردها هس، حواست نیس.»

خندیدند. حاجی گفت «بو از زعفرون و دارچینه.» و باز خندیدند. بر روی کاسه های شله زرد با گرد دارچین «یاعلی مدد» و «نوش جان» منقش بود. وقتی که آتش توی کاسه به هم میخورد گرما به گرد میزد و عطر ملایم مطبوع دارچین در هوا میرفت. حاجی به من روکرد و گفت «حالا شما بگو که شما از کجا خبر شدین که دارخرستو چنه.»

پیش از آنکه من جواب جور کنم همراهم گفت
«دوستمون برامون گفت.» و با چشم اشاره کرد به
راهنما مان که ملتفت نبود و به ما هم نگفته بود، و
مشغول خوردن بود.

حاجی گفت «دارخرستو اولش سخته ن. وقتیکه خرده
خرده سرید رفت توش، فشار آخری که اصل کار به ن زیاد
مشکل نی.» و بشقابی را که دستش بود در لای پلو مثل
بیل فرو برد، پر کرد، و با دست یک تکه بزرگ از پرنده ای
که لای پلو بود کند روی آن گذاشت گفت «بسم الله.» و
گذاشت پیش همراهم.

همراهم گرفت. گفت «راسی هنوز رسمه؟»

حاجی گفت «چیزیکه لازمه از رسم میفته هیچوقتی؟
بی شهوت بشر میشه؟ هر ملتی داره، یه جورش. تو
منورا* و جهاز گنده های انگریز ها هم میونشون بکن
بکن رسمه. دارخرستو نیس توشون ولی بکن بکن هس
که.» اونوقت زد به قهقهه و بعدگفت «حاجت نی به
دارخرستومیانشون، لابدقضیبشون ریزه ن. لقه ن. شله ن.
باریک و بی رنگه ن. اونوقت کون لق تر هم هسن. صلاح
به هم میرن، لابد. مثل ما که نیسن که. قرقه میون ما

* منور تلفظ غلط و محلی Man of War = کشتی جنگی.

با اونا. از ما کلفت و شق و سفت و درازه ن. ما بچه های
خارک و خرمائیم. قوت داریم، گرمیم. حاجت داریم هر
روز. خوک میخورن اونا. گرازا فکرش بکن، گراز. گراز
میخوره آدم؟» و باز ریخت توی لیوان ها.

همراهم گفت «از شوخی بگذریم، دارخرستو حکم
تربیت داره، تمرین میده.»

حاجی گفت «شوخی چنه؟ تمرین سی چه؟ یه بار
خلاص. وقتی بچورو نشوندن رودارخرستو زورش دادن
گشادکردن، یه ذره خون میاد، فقط. شاید. گاهی. امر
اول که کون دریدگیش هیچوقت به گردن هیچکس نمی
افته، دوم هم که بعد از اون دیگه بی درد سرمیشه. بله؟
بریزم برات؟ از شله زرد؟»

همراهم گفت «مخصوصاً اینکه اولش مراسمی هم
هس.»

حاجی گفت «آفرین برتوا اصل کار مراسمه ن. درس
گفتی. جردادن میون مراسم گمه ن. مراسم و آداب وقار
میده به جر دادن. ایطوری نی؟»

همراهم گفت «چون جر دادن میشه یه جور جشن و
مهمونی.» چون را به لهجه حاجی برای مخرج بدن
میگفت.

حاجی گفت «مثل عروسیده ن دیگه. مگه نه؟»

همراه گفت «عیناً. یا مثل ختنه سورونی.»
و میخوردند. گرما و شیرینی زیاد شله زرد مرا وازد.
حاجی برای ماهمه هی کنیاك، یا شاید هم ویسکی،
ریخت. گفت «شوخی نی آخه، دریا و دوربودن از زن.
حاجت دارن. حاجته ن دیگه. زن هم مایه شره ن. بدتر،
باردار میشه ن، ناخوش میشه ن، حیض و نفاس داره ن.
مایه شره ن. دعوا به راه میندازن خیلی. صدجور بلان.»
ویاز باخته گفت «بی دسه هم هسن.»

خندیدند. از پائین کباب آوردند. همراه گفت
«حاجی دُرُس میگه، رسمه. وقتی که حاجته آدم باید
علاج کنه. جاهای دیگه چه جور کارا که رسم بوده از
پیش، پیشترا، خیلی پیشترا، خیلی. میگن تو چین، یا
اون ورا به هرصورت، توجنده خونه ها، زن، یعنی زن
فقط، فقط زن، نیس. غاز هم هس.»

حاجی و راهنما گفتند «غاز؟»

همراه گفت «غاز.»

حاجی پرسید «یعنی چه، غاز؟ غاز، سی چه غاز؟» و
منتظرنگاهش کرد. همراه معطلشان میکرد، بیصبرشان
میکرد، نگاهشان میکرد.

حاجی گفت «خوب بگو، نه.» ولای نان را پس زد
سیخ کباب را برداشت، ودر تمام مدت چشم برنداشت از

روی همراهم، و سیخ را گرفت توی بشقابش، بشقاب همراهم، يك تکه نان هم کند کبابهارا فشارداد به بیرون سیخ و ریخت در بشقاب. و تکه نان را خورد. و در تمامی مدت درانتظار خیره بود به همراهم، و همراهم همچنان ساکت. معطلشان میکرد. آخر گفت «خیلی غریبه، ولی حتماً لذت داره، لابد. البته. از قدیم رسمشون بوده این رسم.»

حاجی بی تاب، گفت «که چه؟»

همراهم گفت «نشسته ای حاجی، راسی؟ حتماً شنیده ای، یادت نیس. غاز را، غاز سفیدرا میارن میدن به مشتری دخول کنه. غاز باید سفید باشه، یه تیغ. شاگرد خونه هم خوب گرفته تش، محکم. البته. غازرا، البته. وقتی مشتری فروکرد توش، توغاز البته، یه یارومیاد از درتو. حالا باچه تمهیدی، باچه هیکل و شکل و شمایلی، به هرصورت، میادش از در تو. بایه ساطور.»

حاجی گفت «ساطور؟»

«آره، ساطور.»

«ساطور سی چه، ساطور؟»

راهنمامان گفت «سی چه ساطور؟»

همراهم گفت «میاد باساطور تو. میاد بایه ضریت --

درقا! میکویونه روگردن غازه، که خون، فشا! فواره

میزنه بیرون. کله میفته، غاز میفته به جون کندن، البته. هم توشه هم گرفتتش، البته. تو جون کندن سوراخ کون غاز...» و در سکوت پر از بهت، و سرشار از انتظار، با جمع و بازکردن مکرر و تند سرانگشته‌ها تپیدن سوراخ کون غاز را نشان میداد، و گفت «هی میلرزه و میجنبه و هی تنگ و سفت و شل میشه تا این که آخرش خلاص میشه، آخر. هردوشون خلاص میشن، یعنی.»

حاجی يك لحظه مات بادهان باز برجا ماند، بعد سیخ کباب بعدی را با نان از لای تکه های گوشت بیرون کشید و گفت «غریبه خیلی ها، والله. غریبه والله.» و تکه نان را خورد.

همراهم گفت «هرجائی یه رسمه.»

حاجی گفت «چیناوی ها عجیب غریب ملتی هسن.»
راهنمامان گفت «این هم فرنگیاش، حالا.» سکسکه میکرد.

حاجی گفت «فرنگی نیس که چیناوی. فرنگی نیسن که.»

همراهم گفت «چینی ها فرنگی نیسن که.»
راهنمامان به سختی مستی گفت «مثل همه ن همه، یه جورن. فرقش چنه؟» از مستی او هم به لهجه محلی اصلیش برمیکشت.

حاجی به من نگاه کرد و گفت «شنیده بودین این؟» و چونکه هیچ نگفتم گفت «اِه! مشروب هم که آخرش نخوردی هیچ. هیچ چی، نشد این که.»
 گفتم «خوردم. زیاد هم خوردم.»
 حاجی گفت «نخوردی هیچ.»
 گفتم «بسم بود، حاجی. تو قصه گوش میکردی من آش مش سکینه میخوردم. کربلای، البته.»
 حاجی که دست هاش توی پلو بود تا برای من بریزد ماند، نگاهم کرد.
 راهنما مان که توی لاک خودش رفته بود، از مستی، گفت «از ساطور...» و سکسکه نگذاشتش تمام کند.
 حاجی گفت «به ما خوب باش. با ما بساز، دکتر.»
 و رو به همراهم گفت «به ما نمیسازه این دکتر.»
 راهنما مان که سکسکه اش را فرو میبرد گفت «اما اگر ساطور یه ذره، اقذه، اون طرف بیاد پائین، معامله مردک --» و حرفش را نشد تمام کند. همچنانکه با نوک انگشت مقدار اندک را نشان میداد سکسکه از نو گرفته بودش، سخت، چندان که داشت انگار عق میزد. خواست ازجا بلند شود ناچار چهار دست و پا شد و برخورد فشار آورد تا برخاست.
 گفتم «فعلاً نیفته این، حاجی، خرابه این، مواظب

باش.»

حاجی و همراه لیوان هاشان را به هم زدند. راهنمامان به زحمت گفت «معامله‌ی مردك...» و سكسكه ميكرد. و باز گفت «معامله‌ی مردك...» انگار از مستی و خرابی اوضاعش داشت رسم الخط قلبی را در زبان شفاهی به كار میآورد. و خواست راه بیفتد.

همراه گفت «رفتی، حالا؟»

راهنمامان گفت «ما رفتیم.» و داشت میافتاد.

خندیدیم. همراه گفت «نیفتی.»

گفت «خیلی وقته اوفتیدیم.» و میدیدمش در نیمه تاریکی بالای بام مستانه میکوشد خود را نگهدارد، قدم درست بردارد، هر چند از این كوشش انگار داشت قرمیداد. حاجی گفت «آدم بوده ایطو شده.» و خندید.

گفتم «حاجی میفته ها، نگذار.»

حاجی گفت «خودت نگذار. موچكار كنم، بچه ن مگه؟»

و بعد به تلخی گفت «سلمون باهاش برونیفته از پله.»

اما نزدیک پله ها راهنمامان مستانه نرم زد به سینه سلمان تا او را عقب براند، که از تکان خودش به تکان افتاد، به پیش و پس نوسان کرد، و دورش کرد، گفت «الانه برمیگردم مو. جی جیش دارم. خالی. زهراب. میرمُ خودم. برو عقب.» و پائین رفت. سلمان ماند.

حاجی گفت «زیادی خورد.»
گفتم «بهش دادین.»
حاجی گفت «توزندگی چه از رفیق بهتر؟»
همراهم گفت «قربان اون صفای طینتت، واللہ.» و هر
دو خندیدند، نوشیدند.

حاجی به من نگاه کرد گفت «تازه اول شبه، چرا
چیشات پراز خوابه ن؟»
گفتم «خسه ایم خیلی.» خوابم نمیامد، خسته هم نبودم
هیچ. بی صبر بودم، بی صبر و دلرده.
گفت «حریف باش باما.»

دیدم بهتر که خواب رابهانه کنم. گفتم «حاجی، اگر
بفرمائی کجا باید خوابید ممنون میشم خیلی.»
حاجی گفت «بی نوری بودنیومدین نزدین باما.» بعد
داد زد «اهای بچوا! پخشه بندو رابزن اوسر. سی آقای
دکتر. جلد.» و بعد به من رو کرد، گفت «عرق نخوردی،
پلو پس بخور. حیوون پکر میشه این لا. تا بود که قهر
شدی سرش باما، حالام میخوای نچشیش هیچ چی؟ یه
لقمه.» و گشت لای پلوگوشت در بیاورد که لقمه بگیرد.
نشد. نمانده بود.

علی بارختخواب که پیچیده بود لای مفرش و بر روی
سر گرفته بود ازدهانه تاریک پله ها به روی بام آمد.

خونسرد و بی شتاب گفت «خالو میون راه سربونک تو
خودش ره زد، حالش جا نی.»

حاجی گفت «چه؟»

علی که راه افتاده بود و همچنان میرفت گفت
«وارفته. خوسیده.» و دورمیشد و آن سوی بام رفت و
صدایش شنیده نشد دیگر.

حاجی گفت «علی برو ببین چطوشده.» هرچند رویش به
سلمان بود. سلمان که راه افتاد حاجی دادزد «سگ پدر
نه تو. باش تو.» و فریاد زد «بمون، بمون، آهای بمون. بیا
بالا.»

من بلند شدم گفتم «با اجازه، حاجی جون ممنون. شب
به خیر. تافردا صبح.»

حاجی گفت «امون بدین چراغ بیاره یکی همراتون.»
مراهم گفت «منم میام دیگه، الان. خوابم گرفته منم.
سنگینم خیلی.»

حاجی دست روی سینه اش گذاشت تا او را نگه دارد
هرچند او همچنان نشسته بود و تکان هم نخورده بود که
برخیزد. من رفتم. و همچنان که میرفتم به سوی بام رو برو
که علی داشت آنجا برایم رختخواب میانداخت، ملتفت
شدم، یادست کم گمان بردم که حاجی مرا دک کرد. حاجی
مرا به اسم اینکه چشمهایم پر از خواب است تلقین به رفتن

داد تا باهمراهم تنها بماند و از گنج جویا شود، شاید.
در طول پشت بام که روی سه سمت خانه برحیاط
مسلط بود رفتم تا رسیدم به آن سرش که علی رختخواب
میانداخت. ماه داشت سر میزد، ماه شکسته شب های
هفته یا هژده. علی سرگرم بستن پشه بندم بود. من روی
کاهگل نشستم و کفشم را درمیآوردم که از میان راه پله
آن سوصدادرآمد که «سنگینه. تکون نمیخوره. سنگینه.»
علی همچنان که رختخواب میانداخت با خود یا برای
من شاید، یواش گفت «گند گهش تموم سربونک را
ورداشته.»

۳

من رفتم از دهانه پشه بندم تو. علی برگشت. از لای تور، در روشنایی وزوزکننده، هیکل هایشان رادرست میشد دید. لباس هایم را در آوردم. همان میان کنار رختخواب جا دادم، تنها جورابم را گذاشتم از توی تور، توی کفش ها، بیرون. لم دادم، بعدهم به پشت افتادم. ستاره های درخشانتر از میان تور پیدا بود. گودال چارگوش بزرگ حیاط در بین بام من و بام آن ها بود اما صداهاشان درست میآمد. که کاش نمیآمد. تنها درباره عق وقی و گه وشاش و خرابی توی شلوار راهنما مان، که گویا مست افتاده بود در راه پله، میگفتند. صدای حاجی میگفت «نخوره سرش به در.»

صدای علی گفت « دررفته تو خودش.»

بمان گفت « خشکه خشتکش، بووا، بدبخت.»

علی گفت « کوری؟ تره تره ن.»

بمان گفت «ازدهن ریده ن.»
 دراین میان صدای ناله اش آمد.
 صدای همراه میگفت «میبردینش پائین. بالا
 آوردینش که چه؟»
 صدای یکی میگفت «بالا آورده بود. در رفته بود تو
 خودش، سگ پدر.» صدای دیگری میگفت «نشسته بود
 روپله ها به قاعده داشت بی خیال میشاشید. سر تکیه
 داده بود به دس، مثل عکس شاعرا، توخودش میرید.»
 همراه گفت «مثل شاعرا توخودش میریدا هه، هه!
 نوک زیونی هم، لابد.»
 صدای علی میگفت «چک فایده ش چنه؟»
 همراه میگفت «مهمل میگه، حاجی. بزن محکم.
 قرص تر بزن تا حال بیاد بلکه.» صدای ناله باز درآمد.
 حاجی میگفت «سگ پدر وقتی دیدی داره میشاشه
 میخواستی نگذاریش، یابوا بکش بیرون ازپاش. دربیار
 ازپاش.»
 علی میگفت «سرم بند بید. رختخواب رو میوردم.
 مفرشو نجس میشد. بی پدر میرید.»
 همراه میگفت «مهمل میگه. باپدرها نمیرینن، یُسن؟»
 صدای راهنما، سست و خراب، که ازضربه های چک
 تکان میخورد میگفت «شلوارم درمیاری سی چه؟ گناه

نیس شاش. موشاشیدم، گناه نکردم مو. «
علی میگفت «شاش نبود، خالو، ریدی، ره زدی.» «
همراهم گفت «بسّشه، بابا. نزن اونقدر. دس خودش
نبوده، مس بوده.» بعد گفت «بگذار درآره، تو هم!
سرتاپات گهی ن.» این آخری را با تقلید لهجه محلی
گفت.

حاجی گفت «وقتی دیدی داره شاش میکنه میخواستی
نیذاری، گره.»

علی گفت «ای بووا ام! حاجی، گفتم روسرم بار بید،
نه. رختخوابو نجس میشد.»

راهنما میگفت و مینالید «مو روشنم. مو روشنم،
حاجی. مو چاکرتم. چاکرت خودم. مو غازتم. تو آقامی.
تو خروس بیدی، مو غازتم.» و ناله اش از ضربه ای که
باز خورد بالا رفت.

حاجی گفت «زن قحبه هرچه گه تو دنیا بود انگار
جمع کرده تو این یه وجب خشتک!»

علی فریاد زد «کسی نباشه پائین، انداختم ها! خیس
گه ن. نجسه. انداختم.»

حاجی گفت «خوب بلندش کن.»
وصداهاشان در راه پله میافتاد تا دیگر شنیده نمیشد،
درست. تا وقتی که درحیاط رسیدند. حرفهایشان دوباره

همین ها بود. میخواستند مردك را در آب حوض بیندازند مستانه التماس کرد، و درین التماس هایش یا از زور آن همه زیر و زبر شدن، تکان خوردن، یا از ترس، یا شاید برای جلب ترحم، یا يك جور حمله یا دفاع، باز غشیان کرد. آن وقت او را کنار حوض نشانند و حکم میدادند انگشت در حلق خود فرو بکند تا اگر هنوز چیزی در شکم دارد بیاورد بالا، سبك بشود.

حاجی دستور میداد راهنما را به خانه اش برسانند اما علی و بمان هر دو میگفتند در همان حیاط رختخواب برایش میاندازند تا فردا صبح وقتی که وقت رفتن مامیشود دم دست ما باشد؛ میگفتند این بهتر است هم برای مهمانها، و هم برای راهنما مان. اما من در رختخواب میدانستم این را برای فرار از کشیدن بارش به خانه اش گفتند. من پشت تور نازك پشه بندم به آسمان نگاه میکردم هر چند سدّ ستبر فولادی هم کافی برای جلوگیری از صدا نبود. صدائی از کنار من آمد. سرآهسته برگرداندم. سلمان بود. يك دلوجه آب با لیوانی که وارونه روی گلوپوش چوبیش گذاشته بودند آورده بود که بیرون توری پشه بندم گذاشت نزدیکم، آهسته. آهسته آمد و آهسته رفت و هیچ هم نگفت. شاید میپنداشت من خوابم. خوابم برد.

خوابیده بودم تا تشنگی مرا به هوش آورد. برخاستم. میدانستم که دلوجه روی سه پای چوبی رنگینش بیرون تور رختخوابم بود. باد شبانه که به چرمش دمیده بود آبش را خنک میکرد. آب طعم گس میداد، و طعم چرم خیس دهان گشادِ دلو گس تر بود. شاید آب، شاید خواب دراز، شاید صفای پرستاره گسترده که انگار انتها نداشت بیداری به من میداد. نگاه میکردم. نگاه میکردم. شب نرم و پاک و پرستاره و ساکت بود. بالای پشت بام نسیم از فراز دشت میآمد، اما صدای رفت و آمد دریا نرفته بود. بود و میگردید. گاهی با باد میافتاد، گاهی با چشمک ستاره میآمد. در آسمان ستاره فراوان بود. بعد برگشتم دوباره پشت ترمی دیواره های نازک پشه بندم. و همچنان که بر آرنج تکیه میدادم نگاه میکردم. به هیچ چیز فکر نمیکردم جز آنچه را که میدیدم. تا این که، دور، خروسی اذان صبح را سرداد. به یاد خروس افتادم. چیزی ست در

هوا که هر خروس از آن خبر دارد، میداند که صبح نزدیک است یا وقت ظهر رسیده ست میخواند. بی خواندنِ خروس صبح میآید، اما خروس این هنر را دارد که میداند صبح میآید، با وقت همراه است. درانزوای پرستاره پایان شب جای خروس خالی بود. گلبانگ از خانه های همسایه جبران غیبت آواز اونبود -- تأکید غیبت بود. انگار این خانه خالی بود، انگار این خانه احتیاج به آواز صبحگاهی داشت. شاید توقع جنبندگی و بیداری يك ميل عاطفی و آرزوی ساده من بود، ربطی نداشت به واقع، اما به هرصورت من بودم که خواب آلود درخانه بودم و کمبود خانه را برای خودم شکل میدادم. ماه شکسته، معلق درشیب آسمان میرفت. یکبار انگار لولای درنالید اما بعد هرچیز باز دور و ساکت بود.

درنورماه بزم، بالای سردر، تاریک و سایه وار به چشم میآمد. درخواب آلودگی از آن نگاهم رفت تا پشت پله های بام، در آن سوی حفره حیاط، جایی که رختخواب حاجی بود. خروسی دوباره نغمه ای سرداد. انگار میدیدم در نیمه روشنی هیکلی آنجا از تاریکی جدا میشد. میخواستم ببینم، اما پلکهام سنگین بود. خواب آلوده فکر کردم حاجی برای آب خوردن است یا شاشیدن که از رختخواب درآمد. انگار روی چهار دست پا میرفت. شاید که،

خواب آلود، از ترس افتادن بهتر بود با احتیاط چهار دست و پا رفتن. تا از راه پله پائین رفت. انگار میدیدم که بازهمانجور آمد و از لای تور رد شد و تور رفت. انگار میرفت و برمیکشت، میرفت سوی پله و میآمد. درختی خیال خواب زده هرچه بود عادی بود یا مینمود. یا عادی چه چیز بود، در واقع؟ در واقع شاید تنها توقع من غیرعادی بود. بعد با باد نرم سحر بوی گه به مشام خورد.

آن هم عادی بود، با وضع شهر و کوچه ها و خانه ها و آدم هاش. مانند بدخوابی. مانند دیدن میان خواب و بیداری؛ مانند این که میدیدم هیکل با کندی جلو میرفت چون انگار چیزی همراه خود میبرد. و این بار رو به رختخواب نمیرفت. رفت تا انتهای بام جایی که بام میرسید به دیوار بین خانه و کوچه؛ آن وقت رفت روی تیغه و از روی آن رد شد تا رسید به سر در، کنار بزم. از فکرم گذشت که در رختخواب بنشینم اما دیدم که هیکل من، شاید، از بیرون میان تور به چشم بیاید. دوباره به آرنج تکیه دادم و تاجایی که می توانستم دراز کشیدم که هم ببینم و هم دیگران نبینندم، اگر که دیگرانی بود. تا اینکه گردنم شروع کرد به احساس خستگی. از خسته بودن میدانستم که بیدارم. و خواب آلود. فکر

میکردم حاجی در این دم سحری دارد چه میکند با بز. جادوست یا دعاست، یا ترمیم و رنگ کاری یا چیز دیگری ست که در نور روز بادست دیگران، یا خودش حتی ، بهتر نمیشود کردش، به هر صورت.

در نیمه روشنی، که در آن تیرگی زیادتر بود، چیزی را درست تر نمیشد دید. هرچیز مانند سایه بود که افتاده بود بر روی سایه های تیره دیگر. ماه کج شکسته که نور پریده میانداخت دیدرا مفشوش وسخت میکرد. خروس ها از خانه ای به خانه دیگر سرود صبح میبردند. هیکل باز از زمینه سیاهی جدا میشد، انگار با مجسمه ور میرفت. انگار چیزی به روی بز میاندازد. شاید گلاب میریزد، یا آب زعفران دعا خوانده، یا باطل السحر است. ترکیب بوی گه و بوی نفت میآمد. آنوقت باز برگشت از روی تیغه ردشد و آمد دوباره روی بام و رفت از پله ها پائین. حس میکردم که خسته ام، خیلی. انگار خستگی مرا بیدار، بیداری مرا جدا میکرد از دنیای بدآشنای عادی اطرافم، میبستم به دیدهای مبهم ماهتاب آلود. اما در آن جدائی و این بستگی هرچه صبر کردم چیزی دوباره بیاید نمیآمد، چیزی دوباره ببینم نمیدیدم. دراز کشیدم خواستم دوباره بخوابم، و فکر میکردم او لابد دارد پائین نماز میخواند. و بوی گه همچنان بالا زیاد میآمد، و بوی

نفت، که گفتم شاید کسی جانی میخواست آتش بگیراند
منقل برای چای صبح روشن کند، شاید - که ناگهان
شعله ای برخاست.

آتش از پشت خانه گُر برداشت و شعله از پس در سر
کشید، و در بز گرفت، و بز تمام شد آتش. من از جا
جستم و ناگهانی چیزی که میدیدم راه در آمدن از توی تور
را به رویم بست. آن را نمیجُستم. و از میان تور داد زدم
«حاجی!»

از فریادم همراهم که توی تور خودش خواب بود بیدار
شد. خواب آلوده گفت «چیه چیه، چته؟ داد نزن چته؟
خواب میدیدی؟» و انگار بعد دوباره به خواب خود
برگشت.

گفتم «آتش، آتسه، نمیبینی؟»

انگار نمیفهمید.

شلوارم را به پا کشیدم آمدم بیرون. جوراب را به پا
کردم و پا در کفش هاچپانیدم. آتش به در گرفته بود و در،
انگار، باز بوده است و به هر حال باز بود و گُر و گُر میسوخت.

گفتم «دیوانه. این دیگه چه کاری بود؟»

همراهم، باز خواب آلود، گفت «چی؟ کی؟»

گفتم «مکه نمیبینی؟ چرا نمیبینی؟ دیوونه س.»

گفت «کی؟ چی؟»

گفتم «کوری؟» و بند کفش میبستم.

گفت «یعنی چی؟» و بعد داد زد «آتش!» و باز فریاد زد «آتش!» و فریادمیکشید «آتش! آهای بمون، علی، سلمون!» خواب آلود میخواست بیدارشان کند. من فکر کردم میشود از دلوچه آب بریزم اما این از هر حیث فکر پرتی بود. کار پرتی بود. بام دور بود از در، و آتش چنان زیاد به چشم میآمد که با آب اینجوری چاره اش نمیشد کرد. گفتم «ورداریم بریم پائین. یالله.» و آمدیم، دویدیم، ازپله ها پائین.

زنها که در تمام مدت دیروز در اندرون بودند و ما ندیده بودیمشان، ازدادما، درآمده بودند و درحیاط ریخته بودند و جیغ و لوك میکردند و بچه ها زر زر، و فریاد «وای بووام! آتش! ای بووام، ای دادا» میآمد. پائین پله ها به بمان خوردیم. گفتم «حاجی کجا رفته؟ کجاس خودش؟»

گفت «نخوسیده؟»

گفتم «میرفت پائین. دیدم میرفت پائین.»

گفت «پائین که نیستش که.»

گفتم «خودم دیدم. روتیغه بود. میرفت پائین. کوچه س،

لابد.»

برگشت و میدوید، و من به دنبالش رفتم توی حیاط و

همراهم دنبال من آمد. آتش حسابی در را کرده بود يك سدّ آتش و آتش گرفته بود در تیرهای نعل درگاهش. بالای سردر هم بز جرق جرق میسوخت. بمان جرأت نکرد از میانه در ردشود. نمیدانست چکار باید کرد، درمانده بود و توی سر میزد. علی میگفت «ای بووی بوام، چی شد والله؟»

گفتم «علی از آب حوض پشاش روش.» که داشت میپاشید. هردوشان وچند زن، همه بادینگ وکاسه وپاتیل، با هرچه دستشان رسیده بود، از حوض آب رو به درخانه پاشیدند. اما هم دیر بود، هم دور. هم آب توی حوض پائین بود. هم ظرفهای کوچکشان کم بود، هم دستپاچه میشدند، و هم زود از نفس میافتادند. من گفتم «علی برو کنار، علی. بالای در داره وامیره.» که يك لنگه درافتاد. يك چندتکه چوب گر گرفته که روی کف حیاط افتاد از جا دوباره جست، یکی رفت توی حوض که جزکرد، نیمسوز به دود افتاد. اما یکی افتاد در رختخوابی که دیشب برای راهنما مان انداخته بودند درخورد.

علی گفت «خالو کجائی، کجائی تو؟ خالوکجان؟ خالو!»

تا ریختند رختخواب را از آتش به دور نگهدارند، آتش -- ندیده بودم از کجا، چه جور -- افتاده بود در

آستانه يك در، در را شروع کرده بود به سوزاندن. بمان
فریاد زد «در روا درو، درو، در، در! علی برس به
درو!»

زنها جیغشان زیاد تر شد. آن بچه‌ای که در تمام مدت
دیروز ریده بود میلولید دردست وپا، و زارزار می‌گریید.
علی فریاد زد «خالو. خالوم نیسش.» آیا علی بود این،
که صدا میزد؟ انگار این صدای بمان بود که میگفت
«نیسش که نیس! حاجی همراه بردتش حموم، گاسم. یا
رفته فور بزنه، صبحی.»

آنوقت کله بز افتاد. با بوی پشم و شاخ سوخته افتاد.
تن دیگر تمام بود و برای گرفتن سر پایه‌ای نمانده بود، که
سرافتاد. بمان رم کرد چون سر پیش پای او افتاد. فریاد
زد «بووام بسوزه. تو سی شانسم^{*}» و خم شد برش
دارد، که تیرهای شعله ور نعل در دوام نیاوردند و نعل
از وسط ترکبید، با دود و شعله و بارگل و گچ رویش
ریخت. حالا هوای صبح روشن بود. از شعله روشن بود.
از صبح روشن بود. ما، از بس صدا و دود و آتش و این
اتفاق غافلگیر، از اینکه صبح رسیده ست بی خبر بودیم.
اما هوای صبح روشن بود.

* تو نگاه کن به شانس من.

با رختخواب میان خرنند علی برآتش درگاه و آن در
اتاق میکوبید تاشعله را بخواباند. اما اول تمام شیشه‌ها
و بعد خود درشکست، هرچند اتاق از آسیب دورمانده بود
اما آنها که دراتاق‌ها بودند حالا میان حضور خطر هنوز
نال می‌کردند، فحش میدادند، زلف می‌کنند، بر سینه
میزدند، از پیغمبر و امام پادرمیانی التماس می‌کردند.
در هم نبود و سردر و بز هم نمانده بود و خانه بادهن باز
دودآلود، آسیب دیده، بی حفاظ از کوچه می‌ترسید. آخر
علی سر بز را بلند کرد و گفت «چکارش کنم؟»

زن‌ها لابه می‌کردند. بمان گفت «بریم خبر بدیم به
حاجی یعنی؟» و بعد گفت «توحموم خش نی خبر بدی
بهش، خش نی. چه حالی میشه بنده خدا که بشنفا»
علی گفت «آخه چطوری شد ایطوری شد، بووام چی
شد، بمون، ایطوری شد؟ خدا!»

بمان گفت «برچشم بدلعنت. چشم حسودکور، ایشالله.»
به خودم گفتم، مواظب باش. میدیدم دشنام و دشمنی
برای ماست، برای غریبه هاست؛ تا وقتی که علتی برای
واقعه پیدا نکرده اند آن را به ما غریبه‌ها، به چشم شور
ما بچسبانند. و به درنگاه می‌کردم. در، مانند نعش، روی
کف حیاط افتاده بود که میسوخت. دودمیشد و دیگر
کسی به فکر نجاتش نبود. چون میشد دید دیگر به کار

نمیآید. جایش میان دودیوار، ویرانه، باز بود. مردی میان نیمسوزهای چهارچوبه در توی کوچه پیدا شد. مرد مبهوت و مات بود و حاج واج نگاه میکرد. تا آخر گفت راننده است که او را روانه کرده اند به اینجا برای بردن آقایان. آقایان که ما بودیم.

راننده با احتیاط و کمروئی یواشکی پرسید «هیچکس هم چیزیش شده؟» یک زن به سینه کوفت «ایشالله از در خونه شون خیر رد نشه هیچوقت! آی گل بیفته تو اون تخم چشماشون! تاول، به حق عصمت زهرا. آی آقام امام، امام، امام! آی آقام امام!»

راننده گفت «پناه بر خدا. اسبابا کجان، قربان؟ چمدون هس، کجان؟»

بان گفت «برچشم شور بد لعنت.»

همراهم گفت «پس بریم زودتر.»

گفتم «بریم همینجوری؟»

همراهم گفت «باید رفت. مگر نباید رفت؟»

گفتم «همینجوری؟»

گفت «چه جوری پس؟»

گفتم «علی برو خبر بده به حاجی.»

همراهم گفت «گفته ن حموم رفته.»

گفتم «صبر کنیم تا برگرده.»

راننده گفت «بدجوریه آتیش.»
همراه گفت «بدجوریه. منتظر باشیم که چه؟ تاکی؟»
جوابش ندادم.
گفت «به ماچه که آتش گرفته، یا مردك حموم رفته؟»
جوابش ندادم.
گفت «مأمور اطفائیه هم بودیم وسیله ش کو؟»
جوابش ندادم. میدانستم درست تر است خدا حافظی
کردن.

گفت «بله؟»
جواب ندادم.
گفت «راننده راس میکه گرمای راه هرچه دیرتر بریم
بدتره. بریم.»
گفتم «شلوغ نکن. پذیرائی از ما کرد. باید از ش تشکر
کرد.»
گفت «ادب! تو این وسط ادب؟ گرما تو راه و ما اینجا
به وقت تلف کردن. برای ادب.»
گفتم «مهمل نگو.»

گفت «تو تمام عمرش یه روز ما را دیده، فقط، ماهم
اونو یه روز، فقط. به فکر ماهم نیس. اون هم با این
اوضاع. ماهم به فکر او نبودیم، هیچوقت. یه ساعت
دیگه م نیسیم. کاری نداریم ما اینجا. نداشتیم هم. اتفاقاً

بود. کلی هم خندیدیم. برگرده هم بهش میگوین رفتن. غصه‌ش نیس -- با این آتش. خوشحال میشه هم که ما رفتیم.»

گفتم «خوشحال هم میشه، با این آتش!»
گفت «اتفاق افتاد، اتفاق بسیار. دس ما نبود. اتفاق افتاد.»

راننده گفت «زودتر راه بیفتیم به صرفه ماس.»
همراهم همچنان میگفت «دیروز خودتون گفتین اینجا کجاس، پاشیم بریم. که میرفتیم اگر، این وضع را نمیدیدیم، حالا. حالا دیروز. فکر کنین دیروز. میاد بهش میگوین رفتن.»

گفتم «مهمونش بودیم.»
گفت «مهمون کجا؟ نه از پیش خبرداشت او، نه ما خبر داشیم. جایی نبود آوردنمون اینجا.»

گفتم «مهمونش بودیم.»
گفت «نه دعوتمون کرد نه میشناختیمش اصلاً.»
گفتم «نمیشناختمون اصلاً. ولی محبت کرد. محبت داشت.»

گفت «یا توقع داشت.»
گفتم «بهرصورت محبت کرد. مضایقه نکرد از مهمون ناشناس داشتن. دستبازی جنوبیش بود.»

گفت «تا برگرده جا برای مهموناش که هیچ، برای خودش هم نیس.»

راننده گفت «روز بالا اومد. گرما توره سخته.»

گفتم «حموم سر راهه. سر راه بریم اونجا.»

راننده گفت «گرما و خشکی هوا و سربالائی. جوش

بیاریم توکوه گیریم.»

که از راه بام زنی جیغ زد «حاجی! یا امام غریب،

حاجی! حاجی اینجاس. آهای اینجاس. چت شده حاجی؟»

حتی راننده هم باما دوید سوی پله های بام اما همراهم

پیشم را گرفت گفت «نریم بهتره. معطل ترمیشیم، نریم.»

مقصودش نرفتن بر روی بام بود. ولی رفتیم. دویدیم از

پله ها بالا. اول نمیدیدم اوکجاست چون چشمم به روبرو

جائی که رختخواب هامان بود افتاد. اما بعد دیدم که

همراهم از آن طرف رفته ست پهلوی رختخواب حاجی و

در جستجوی راه ورودی به توی توری است، و حاجی

میانه پشه بندش نشسته است. زن هنوز جیغ میکشید و

توی سر میزد. صبح وقتی حواسمان به آتش رفت تند

میرفتیم و درست ندیدم. درست هم نمیشد دید. حالا

درست میشد دید. بی جنبش نشسته بود. نزدیک ترشدم.

چه بوی گهی میداد. هیچ حاجی به این همه بد بوی گه

دادن حتماً هیچکس هرگز ندیده بود.

آخر علی يك سمت تور را جرداد. حاجی تكان نخورد. ممکن نبود برایش تكان خوردن. بسته بودندش. مچ های دستش از عقب به بند به هم بسته بودند و بند از روی شانۀ اش دوبار، خفت، بر گرد گردنش گره میخورد میرفت دور کله اش سه چهار بار میچرخید تا بالشی که روی دهانش بود، سفت، محکم به صورت و سر بسته باشد و از جای خود نلغزد و نرود. بعد دنباله طناب میآمد جلو دوبار در لای زانوهایش وزیر زانوهایش خفت میافتاد میرفت پیش و هردو مچ پاش را به هم میبست. وقتی که بند را علی به ضرب چاقوی جیبش برید بالش را از روی صورتش برداشت دیدیم يك زیر پیراهن تپانده اند توی دهانش. هرکس که کرده بود چندان آن را چپانیده بود که وقتی درش میآوردند حاجی با پهنی تمام دهن ترکید، و هرچه از قدیم حتی در عمق روده هاش سنگر گرفته بود بیرون ریخت. اما تمام آنچه در آمد به بوی گند و دل آشوب آورنده ای که از اول بود چندان چیزی نمیافزود زیرا تمام سرتاپاش، با آن حالت به بند بسته و ناچار بیصدا، از همان اول پوشیده از گه بود. هرکس که کرده بود با دقت تمام موها و دست و پا و پشت و سینه و صورت را، بی تربیت، با سنده جلد کرده بود که انگار حاجی حنا بسته ست. باور نمیکنید مختارید، بی خلاف

میگویم. این جور میدیدم.

حالا تمام ساکنان خانه در برابر پشه بندی که پاره بود مبهوت دیدن وضع بزرگ خاندان بودند، همچنانکه پیشتر از این خودش میشد، بادیست و پای بسته و بی آنکه اختیار داشته باشد صدا دهد، از لای قشر تازه قماش کند چگونه هیکل بزیسخت، کله اش افتاد، در دودش، دیوار خانه اش رمبید. یادم نیست، حتی درست همان وقت هم نفهمیدم این ماتی سکوت ما چقدر دوام آورد. در این میانه آنچه میدیدم تنها حاجی بود که هر چند بند را از دست و پاش بریدند اما از جای خود نمیجنبید، يك کلمه حرف نمیزد. و بچه اش، همان که کار و سرگرمیش باوضع فعلی حاجی قرابت داشت، در پیش خط جمع ایستاده به اوخیره مانده بود، و انگشت میمکید. تا این که ناگهان، درامتداد این سکوت که انگار پایان نمیگرفت، زنی خندید -- کرکر کرد. آنوقت جمعیت زنان خانه دوباره به نفرین و شیون افتادند، زن را زدند و فحش میدادند، و با ملاقه هم نجاست را از روی صورت و تن بیچاره مرد پاك میکردند، رفتند آب آوردند، رختش را عوض کردند، واو در تمام وقت يك کلمه حرف نمیزد، نزد. میدیدم که ما در گوشه ای ازبام منتظر هستیم چون کارها به زنها بود، ما مرد نامحرم. نامحرم که، در هر حال.

راننده گفت «قریون ببخشیدها. هوا گرم بشه سخته،
جهنمه. زودتر بریم که روز بالا اومد زیاد.»
به همراهم گفتم «ورداشتی کیفیت را؟»
رفت بردارد.

همسایه ها کنار درسوخته درکوچه هی زیاد میشدند.
اما کسی هنوز توی خانه نمیآمد.

راننده باز گفت «اسباباتون کجان؟ درسته که بدجوریه
اینجا، اما بایستی زودتر رفت. گرما تو راه قیومته.»
همراهم رسید. گفتم «این -- اسمش چیه؟ خالو.
خالو کوش؟ باید بهش بگیم که ما رفتیم.»
همراهم گفت «راسی کوش؟» و بعد گفت «حموم که
ظاهراً نرفته با حاجی، بله؟» و باز گفت «رفته اگر،
خودش رفته.»

گفتم «بفرستیم کسی بره پی اش. زودتر. لابد خودش
رفته، لابد برای فور رفته.»

همراهم گفت «حموم که ظاهراً نرفته با حاجی، حتماً.»
خیلی شمرده گفت، موزیانه شمرده، موزیانه دوباره، و
آنوقت گفت «علی، آعلی. خالو خونه ش کجاس؟ نیستش
که. دیشب اینجا بود تا صبح شد رفتش؟» و مکشی کرد.
وبازگفت «تاصیح شد رفت؟ ما باید بریم زودتر. بفرس
بهش بگن بیاد زودتر. بفرس بیارنش که باید رفت. این

وقت رفتن بود؟»

که لحن کار خود را کرد. علی ناگهان ترکید، فریاد زد «خودشه ن. خوارچونی. خودشه ن، به جده سادات.» و دوید ازپله ها پائین. میگفت «بیوا» به همراهم گفتم «باحاجی خداحافظی کنیم.» و گفتم «من که سخته.»

همراهم گفتم «چکارباید کرد؟»

گفتم «من که سخته اینجور.»

یواش، هرچند دور از دیگران بودیم، گفتم «کله باباش.»

راننده گفتم «قربون بریم، زودتر. اینجا بیفایده س موندن. هوا تو راه گرمه.»

فریاد ازعلی درآمد «کری، بمون، ماطلی؟ یالله. گفتم بدو، دیگه میارمش همین جا، خوارچونی!» بعد داد زد «سلمون! کجائی تو، سلمون؟ تو هم بیا سلمون. کجان سلمون؟»

به حاجی نگاه کردم، به خود گفتم مرا بگو که فکر میکردم خودش بود این که توی تاریکی، بالای تیغه، با بز یک کاری میکرد. به همراهم گفتم «یه چیزی به نوکرا بدیم، انعام.»

نگاهم کرد، که انگار نمیخواهد.

گفتم «سحر، توی تاریکی، فکر کردم که حاجی بود
که بالای تیغه داشت با بز يك کاری میکرد.»
همراهم گفتم «خودش کاری ست با بز، سحر، توی
تاریکی، بالای تیغه. حاجی بود؟»

گفتم «میشد توهم باشی.»
گفتم «نه روی تیغه، با بز اون هم.» و هیچ نخندید.
رفتم جلوتر نزدیک به حاجی، مطابق معمول سرفه ای
کردم، «یا الله» هم گفتم و گفتم «خانما اجازه بدین.»
کسی محل نگذاشت.

گفتم «اجازه بدین خدمت حاجی خداحافظی کنیم. باید
بریم. از زحمت همگی ممنون. راسی که خوش گذشت --»
و حرفم را، که حرف نبود و جمله مرسوم قالبی برای، نه
کاملاً، چنین مواقع بود ول کردم. بی جا بود. بی جواب
هم ماندم. البته. داشتند او را به حال میآوردند،
میشستند. اما سرگرمیشان علت جواب ندادن نبود،
البته. در هر حال بی جا بود. بیهوده بود، به هر صورت.
دیگر این جور ادب به درد نمیخورد. وقتش گذشته بود.
و جبران هیچ چیز نمیشد.

برخورد ما به حاجی دیگر تمام بود و اگر باز در آینده هم
تصادفی میشد باید به اینکه هیچوقت یکدیگر راننده ایم
و انمود میکردیم. فکرهائی هم مانند این که او چگونه باز

در این خانه خواهد ماند، بازنهایش چه جور تا خواهد کرد، یا یاد پیشامد در ذهن بچه اش چه جور خواهد ماند، عقیده اش به پدر را چگونه خواهد ساخت -- اینها هم به ما نبود، اصلاً. از حد ما و فکر و این زمان و لحظه بیرون بود. اینهارا حالاست که میبینم. ما دیروز دیر راه افتادیم، امروز باید رفت. چیزی که اتفاق افتاد ربطی به ماندن دیروز ما نداشت، یا اگر که میماندیم تا فردا چیزی لزوماً دوباره اتفاق نمیافتاد. اما بایستی که میرفتیم، و زود میرفتیم تا آفتاب بالا نیامده گرمای راه کوهستان از حد طاقت ما درنرفته است. رفتیم بی نزدیکتر شدن به حاجی و بایک خداحافظی به جمع خانواده حاجی، خدا حفظشان کند، آمین.

توی حیاط به همراهم گفتم «خوب بود به نوکرا چیزی، انعام، میدادیم.»

گفت «رفته ن.»

گفتم «به اون ریزه. باباش سوخت دیروز از بس بادبزن جنبوند. اشکی که ریخت دلم را بد سوزوند، خیلی.»

گفت «شما هم با این انعام. کارش را کرد. وظیفه ش بود.»

گفتم «دعواش هم کردیم. بیخودی، دیروز.»

گفت «کارش را کرد. وظیفه ش بود.»

ازجای در که دود از آن همچنان بلند بود با احتیاط
گذشتیم. بیرون مردم چند پشته منتظر بودند. همراه رو
کرد به جمعیت گفت «چیه، مردم؟»
یکی از آن میان جواب داد «تو درمیآیی از اون تو،
از مو میپرسی چه؟»

دیگری پرسید «غش کرده یا سخته، عامو؟»
همراه گفت «راه بدین، ملت. شله زرد دیشب بود.»
اما کسی انگار از دابستان گه خبر نداشت تا آن دم.
از پیچ کوچه گذشتیم. در پیش خانه ای دیگر جماعتی
دیگر. از توی خانه عریده و فحش و ناله و نفرین و جیغ،
زنانه و مردانه، میآمد. همراه رو کرد پس، به راننده
گفت «برو بین چی شده اینجا.» میدانست. البته
میدانست. من میدانستم، او نمیدانست؟

گفتم «دومرتبه تو تخم لق تو دهن هاشون انداختی.»
گفت «دومرتبه چرا؟»

باز خوب که این یکی را قبول داشت. گفتم «دیروز
که یاد دادی بهشون از خروس نباس ترسید.»
گفت «یادش هنوز، عزیز؟»
گفتم «خوشگل بود.»

راننده از عقب دوید و تند میآمد. وقتی رسید و خواست
بگوید چه دیده است و در آن خانه شلوغ چه اتفاقی داشت

میافتاد، همراهم گفت «ول کن. مهم هم نیس.»
 من فکر میکردم شاید هم که خوشبینم.
 راننده گفت «کارمند شرکته، آخه.»
 همراهم گفت «خیلی میخورد، آره؟»
 راننده گفت «بدمیزدن، بدجوری.»
 همراهم گفت «حقش بود. بدجوری مارو منتر کرد.
 دیروز مارو منتر کرد.»
 راننده گفت «گفتن دیشب خونه حاجی مهمون بوده.
 بله؟»
 همراهم گفت «فقط دیشب نه خیر، گویا همیشه اونجا
 میپلکیده.»
 راننده گفت «حالا چرا به در آتیش زد، خر؟ گفتن مس
 کرده بود دیشب، خیلی.»
 من دیدم همراهم اعتنا نمیکند دیگر، گفتم «مس کرده
 بود، آره، خیلی.»
 همراهم گفت «آتش زدن را خدا عالم. مردکه پفیوز!»
 گفتم «پفیوز همیشه پفیوز نیس.»
 گفت «پفیوز همیشه پفیوز هس.»
 گفتم «آدم عوض میشه.»
 گفت «خوشبینین.»
 گفتم «یه وقت دیدی پشیمون شد، غیرتش گل کرد،

تلافی کرد.»

گفت «خوشبینین.»

گفتم «مگر نمیبینی؟»

گفت «از حاج جلیل غافل نباید شد.»

راننده گفت «کاری همیشه کرد برایش، یعنی؟ کارمند

شرکته، آخه. شاید بیفته تو هچل، خیلی.»

همراهم گفت «شهر حاکم داره. پلیس. ژاندارم. با هم

صلاح میرن، آخر. اهل ید شهرن.»

راننده گفت «زیر کتک قسم میخورد او نکرده، ولی،

او نبوده. قسم میخورد.»

همراهم گفت «زیر کتک قسم طبیعیه، رسمه.»

راننده گفت «ولی کارمند شرکت هس.»

همراهم گفت «کارمند زیاد داره شرکت. کارمند شرکت

هم قسم میخوره. شرکت خودش درس میکنه، ید جور.

به فکر کارت باش.»

من گفتم «پس کجاس ماشین؟ دور چرا آنقدر؟»

راننده گفت «گفتم پیام پیشتر گیر کنم شاید، توپس

کوچا. صبح تاریک بود. اینجارو من دُرُس بلد نیسم.»

همراهم گفت «خوب شد که آخرش جُسی. به وقت هم

جُسی.»

راننده گفت «خدائی بود. از آتیش. ید پسرپچه خورد

تو قَدَم، بیرون شهر، پرسیدم نشونم داد. گفت هر جا دیدی
آتیش گرفته همونجاس، بدو. بدو که منتظر هسن.

همراهم گفت «منتظر هسن؟»

راننده گفت «گفت منتظر هسن. گفت منتظر هسین.»

همراهم گفت «ما منتظر هسیم؟»

راننده گفت «شما، آره، میشناخته تون. داشت میدوید،

میرفت خبر بده، لا بد. بیان کمک، لا بد.»

همراهم نگاهم کرد. به راننده گفت «اما کجا، تویابون

توتاریکی؟» و بازنگاهم کرد و بعد گفت «لا اله الا الله.»

راننده، داشت در قفل در کلید میانداخت، گفت «اما

اگر میشد که براش یه کاری کنیم چه خوب میشد،

صواب هم داشت.»

همراهم گفت «جرمه. خلاف قانونه.»

راننده واخورده، گفت «جرمه؟»

سوار میشدیم گفتم «در واقع صواب هم داشت.»

راننده از آئینه اش به ما نگاه میکرد گفت «صواب

هم داشت؟»

همراهم گفت «بزن بریم.»

راه افتادیم. راننده از توی آئینه اش به ما نگاه

میانداخت. شکش برداشته بود از ما. انگار میدید سالمتر

است هیچ نگفتن. ساکت شد. سکوت با ما ماند. راه کم کم

به کوهپایه ها میرفت. همراهم گفت «اما عجب وجود
غریبی بود.»

راننده مثل اینکه توانسته است بعد از گذشتن مدتها
اجازه تنفس راحت گرفته باشد گفت «آدم بیاد به در
خونه ای آتش بیندازه که خودش توش مهمونی بوده،
خودش، دیشب؟»

همراهم گفت «معتقد نیستی؟»

گفتم «چه؟»

باز ساکت ماند. بعد گفت «حاجی...»

گفتم «یقین داری حرفت را بر نگردوندی؟»

گفت «حاجی غریب بود، درهرحال.»

گفتم «کجاش غریب بود، بیچاره؟ دراین خراب آباد

از او آشناتر کی؟»

همراهم گفت «فکر میکنم که بعدش چی.»

راننده میفهمید چندان نمیفهمد، در گفتگوی ما جایی
برایش نیست. سرجناباند. میرفتیم و روز گرمتر میشد. نم
از هوا میرفت. گرمای خشک از پشته های خاک منعکس
میشد. همراهم سیگار آتش زد، گفت «هیج. پیداس. یا
از بُهت بیرون میره قالتاق تر از همیشه قاچاق میکنه. یا
دق مرگ میشه از اینکه گُه بهش مشتت، میرات میده به
حاجی بعدی. بچه ش، فرضاً. در هر حال زاپاس همیشه

گیر میاد، کم نیس. همون که هی میرید. ریدن خودش
براش یه جورتمترین فرداش بود.»

راننده زد به خنده ولی زود خود را گرفت و باز در
آئینه اش به ما نگاهی کرد. اما لبخندش دوام آورد، در
دنباله ای که لخت و خالی و بیکاره مانده بود انگاریادش
رفته است تمامش کند، ورش دارد.

گفتم «حساب دستت هس، حساب این جوری.»
گفت «اما به فکر میومد هیچ؟ اصلاً به خواب هم
میومد، هیچ؟»

گفتم «شاید هم به خواب بود که اومد.»
گفت «به خواب هم نمیومد.»
گفتم «شاید هم به خواب بود که دیدیم. گرما و
گیرافتادن.»

انگار من را نشنیده باشد با خودش باشد گفت
«اصلاً بهش میومد، هیچ؟»
گفتم «میاد، گاهی.»

از روی راه که بر کوهپایه ها میرفت میشد دید دشت
گشاده داغ میشد و از موج گرمی گسترده میلرزید.
گفت «آخر چه طور، چه جوری؟ برای چه یه دفعه؟»
گفتم «از کجا که یه دفعه؟»
گفت «حرفی میون نبود، آخه. ساکت بود.»

گفتم «راهش برایش سکوت بود، لابد. ساکت بودن
حفاظش بود. فهمیده بود این را.»

گفت «سخته. با کوچکی و کم سنی، دست تنهایی.
باور نمیکنم. سخته باور کرد.»

گفتم «فکرش کنی درستش هم همین جور. همون
دست تنهایی. همون کوچکی و کم سنی. پاگیر حرفهای
پراکنده نباشی زیاد.»

گفت «بزرگتر بود فکر میکنی میکرد؟»

گفتم «بزرگتر بود تجربه ش زیادتر بود جرأتش کمتر.»

گفت «فکر میکنی اینجور؟»

گفتم «تقریباً یقین دارم اینجور. نه، یقین دارم اینجور.
فقط با، گاهی، تک و توکی استشنا، تو میکردی؟»

چیزی نگفت.

گفتم «تو میکردی؟ بودی تو میکردی؟»

ساکت ماند.

گفتم «هی سبک سنگین! فکر نکن، بگو.»

گفت «فکر به این نمیکردم.»

گفتم «به چه میکردی؟»

گفت «اه، همچین. به بعدها.»

گفتم «از الانه میگفتم، از کاری که الان شد.»

گفت «الان مقدمه بعدها نیس مگر؟»

گفتم «تو واقعاً فکر بعد ها بودی، هستی؟»
گفت «مگر چه مه، من؟ به فکر بعد، به فکر عاقبت
کارهای اینجوری، بچه های اینجوری -- وقتی بزرگ
باشن.»

گفتم «بزرگ میشن.»
گفت «خطرناکه.»
گفتم «خطرناك شد بزرگ شدن؟»
گفت «بدجوری بزرگ شدن، کج بزرگ شدن، عادت
کردن به زشتی و به خشونت.»
گفتم «این خشن نبود، حسش بود.»
گفت «حس ساده خطرناکه.»
گفتم «طفلکی، معصوم بود.»
گفت «معصوم بودن خطرناکه.»
گفتم «په! پپا! یه دقیقه بعد نگی گناه داره معصوم
بودن.»

گفت «حتماً داره، وقتی یعنی بع بعی بودن، حس ساده
داشتن، از حس ساده اینجور کارا کردن. حس ساده خطرناکه.
میقایپنش. استفاده میکنن ازش کلاه میره سرش. تمام
جنده ها و جانی ها اولش با حس ساده اومده ن توکار. بعد
گیر افتادن. بیشتر بدون اینکه بدونن که گیر کرده ن.
بعد اونائی که گیرشون میاندازن به کارشون میاندازن. این

جوریه که حرفه‌ای میشن. میشن به طور حرفه‌ای شرور.
شرور حرفه‌ای. شر این جوریه که خرده خرده میشه
عادت. شر این جوریه به راه میفته.»

گفتم « به به! بعد از تمام اون همه زخم زبان و سوسه
آمدن و دست انداختن ها حالا برام شدی متخصص علوم
تربیت، پداگوژی؟ »

انگار تصحیح میکند حرفم را برید گفت «عاقبت
بینی. امتحان نکرده این شما؟ من امتحان کرده‌م.»
گفتم «تمرین هاتون را در این زمینه ها ملاحظه
فرمودیم.»

خندید و گفت «با تمام تمرین ها باز گاهی آدم از
دستش درمیره، هواسش نیس توجه نمیکنه به عاقبت.»
گفتم «اشتباه فراوون.»

گفت «از عقل دور بود که یه هو هوارکشیدم من وقتی
که حاجی را اول روپشت بون دیدم، صبحی. از بیخ
گوشمون رد شد - که نوکرا را فرسآدیم اونجا.»
گفتم «فرستادین. فرسآدی.»

گفت «دره‌حال قصرِ جسیم. آی قصرِ جسیم. فکرش
کنین اگر خیال می‌کردن که، فرض، ما کردیم. خوب شد
قصرِ جسیم.»

گفتم «راسی میشد فکر کنن اونا که ما کردیم؟»

گفت «هرچیز ممکنه.»

گفتم «من نزدیک بود فکر کنم که تو کردی. نزدیک بود فکر کنم که تو کردی وبعد تقصیر را به مهارت گذاشتی که بیفته به گردن اون بدبخت.»

گفت «گفتم قصر جسیم.»

راه بر ارتفاع میافتاد. دشت در پشت دره گم میشد. پائین دره، دور، از سیل های سال ها سال کوه سائیده بود و، لایه روی لایه، سنگهای رسوبی رنگارنگ بر کمرکش دیواره هاش از لای هرم خشک که می لرزید پیدا بود. میدیدم چیزی که اتفاق می افتاد در پیش چشم ما افتاد. دیدیم اما نمیدیدیم. دیدم و میدیدم.

گفت «حالا گذشت و رفت ولی حیف شد نشد، آخر. جداً قبول کرده بود که گنج هس اونجا.»

گفتم «احمق هم نبود آنقدر.»

گفت «احمق بود.»

گفتم «حریص بود، بیشتر. احمق نبود. خر مردرند بود. احمق نبود، اما. احمق چه جور میشه به عمر قاچاق باشه کارش، کارش قاچاق باشه يك عمر؟»

گفت «کارش ارثی بود. به ارث کاری بهش رسیده بود، که میچرخید. تا وقتی که کسب و کار خودش پیش میره، پیش میره دیگه، به هر صورت. از اون به بعده که

جوهر باید نشون بدی. فرقه میون جوهر و اقبال. فرقه میون شانس و ارث و فلز. وقتی گذشت از یه حد باید دید چکار کرده تا قضاوت کرد. ولی به هر صورت وجود غریبی بود. دیدی چه جور خروس شد برامون او، دیروز؟
گفتم «دیدی چه جور دُرُس خروس شدن پراش جوجه ها بعدش؟»

گفت «واقعاً مطمئن هستین؟»

جواب ندادم.

گفت «چه جور مطمئن هستین؟»

گفتم «ازاینکه مهربون و ساکت بود. ازاینکه صبر و محبت داشت. از مهربونی و سکوت و صبر خطرناکتر چی؟»
سرجنبانند. انگار میخواست تن به حرف من بدهد. ولی شك کرد. گفت «من مطمئن نیستم. من هیچوقت از هیچ چی مطمئن نیسم.»

چیزی نبود بگویم.

گفت «باید دید. باید به چشم ببینی تا مطمئن باشی.»
میدیدم که دیدم هم. دیدم هرچند مانند خواب بود که دیدم. و میدیدم که دیدن، همین دیدن، قصر نجستن بود.
گفتم «دیدم من.»

گفت «باید جلوش را میگرفتین اگر دیدین. اگر دیدین

باید جلوش را میگرفتین. جلوش را نگرفتین.»

گفتم « کاری اگر قرار بود کرد هل دادن درست تر بود. »
 سر جنباند. میرفتیم. گفت « آسایش خیال مرا میزنین
 به هم. » و نگاهم کرد. میرفتیم. ساکت بود. بعد گفت
 « غریب بود در هر حال. خروسه هم غریب بود، در هر حال. »
 و باز گفت « جون سختی داشت. خیلی هم بلند صدا میداد. »
 گفتم « خروس یعنی این. بلند اذون گفتن. »
 پوزخندی از شماتت زد، گفت « او که ساکت بود. »
 گفتم « آوازی از اون سکوت بلندتر، خلاف قانون تر؟ »
 نگاهم کرد. نگاهش کردم. گفت « گیرش میآرن
 آخرش، حتماً. »
 گفتم « کارش را کرده، گیر آوردنش بحثی علیحده س. »
 زهر خندی زد گفت « کارش را کرده ! کی گفته کار
 او این بود؟ ریزقوله! کار او این بود! »
 چشمان راننده توی آئینه میپائید. گفتم « ربطی به سن
 و سال نداره. وقتیهائی هس که بعضیا میدونن یه
 کارهائی هس که باید کرد. این جورین. »
 از سرشماتت گفت « مثل خروس که ظهرها اذون
 میگه. »
 گفتم « مثل خروس که ظهرها اذون میگه. حاجی
 خودش هم گفت این سگ پدر همیشه براش ظهره.
 دونسته بود اما نمیفهمید. »

گفت «گیرش آورد آخر.»
گفتم «همسایه ها کمک کردن.»
گفت «چرا نکنی. کمک میکنی، البته. وقتی که فکر
کنی درد سر داره براشون بعداً.»
گفتم «گُشتی ما را با این بعداً. از دست هرچه حالا
هست در میری میری به بعداً و فردا.»
گفت «وقتی درخت سیب میکاریم مطمئن بشیم که
عرعر نیس.»
گفتم «کارش را کرده بود وقتی گرفتنش اونوقت. بز
افتاده بود، اونوقت. کار از کار گذشته بود اونوقت. باید
نشون میداد که نشون هم داد. جوهر نشون دادن اصله.
خودت گفتی الانه. انکار خودت گفتی. جوهر نشون
دادن.»
گفت «کافی نیس.»
گفتم «جوهر نشون دادن. تحمیل جلوه جمال به انبوه
گند چرك.»
حرفم را با شیشکی برید، گفت «قافیه ش کم بود.»
گفتم «غیظم به جای قافیه، کافیه. بسّه.»
گفت «بس نیس. کافی نیس.»

The Cock

(Khorroos)

A Story

by

Ebrahim Golestan



Rowzan

1995

